

مجله

داستانهای روح و ضمیر

شیر

از
حسینقلی مستغان

شیر

مجموعه داستانهای ح. م. حمید

هشت

از
حسینقلی مستعان

چاپ چهارم

ترجمه، اقتباس، تلخیص و تجدید چاپ برای نویسنده محفوظ است

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتمبرگ



چاپ تهران



=۱=

گمشده

بشت باغ نایب السلطنه، در خیابان مهدیه، خانه بزرگ و پاکیزه‌ئی بود که اهل محل خاطرات خوشی از آن داشتند و هنوز عروسی باشکوه و طرب انگیزی را که چند سال قبل در آن انجام یافته بود از یاد نبرده بودند.

ولی مدتی بود که این خانه رونق خود را ازدست داده بود. خاموش و حزن آلود شده بود؛ مثل این بود که نشاط و سعادت از آن رخت بر بسته است.

روزی از روزهای بهار سال ۱۳۱۵، نزدیک ظهر، روی هر يك از دو، سکوی طرفین در بزرگ این خانه يك بچه نشسته بود؛ یکی از آن دو، پسری شش هفت ساله و دیگری دختری پنج ساله بود؛ پسر حلقه بزرگی از سیم بدست داشت و دختر پای عروسکی بزرگ و کهنه را چسبیده بود. هر دو از زیبایی بهره داشتند اما هر دو لاغر و افسرده بودند، اتوموبیلی را که ته کوچه ایستاده بود تماشا می کردند و آهسته مانند دو دردمند دلسوخته که درد دل بهم گویند با هم حرف می زدند.

پسرک می گفت: مچول، شرط چه که مامان الان بیاید و ناهار هم برامان بیاورد؟

دخترک با لحن یأس آلود می گفت:

-- به! دو ساعت دیگر هم نخواهد آمد. خودش گفت که اگر صبح زود برود زود بر میگردد. دیدی که چقدر دیر رفت! حالا راستی منوچ جان، نصف اطاقمان قالیچه ندارد چطور میشود؟

-- هیچ طور، بالاخره آقا جان جمال می آیند، پول بامان میدهند؛

بهشت

مامان هم يك روز مثل امروز ميرود بيانك، قاليچه‌هامان را با همه چيز-
های ديگر كه از پارسال تاحالا بيانك برده پس ميگيرد و ميآورد.

-- چه خوب! آنوقت ديگر هيچ روز بي ناهار نخواهيم ماند.

- بي پول هم نخواهيم ماند و وقتي كه پول داشته باشيم اگر يك
فاطمه سلطان ديگر بياريم ديگر سر مواجش قهر نميكنند و نميرود.

دختر بچه محزون ناگهان از سكو بزرگ جست و گفت: منوچ جان،
پري گريه ميكند.

- تو برو پستانكش را بدهانش بگذار، من هم سر كوچه را نگاه
ميكنم تا مامان بيايد.

دختر بچه دوان دوان بدرون رفت، از يك حياط كوچك وارد حياطي
وسيع و بزرگ شد، از كنار حاشيه‌ئي كه يك ردیف شمشاد كوته پاي
آن كاشته شده بود و اثری از يك گلکاری زيباي قديم داشت سوي
پله‌هائي كه باطاق‌ها مي‌پیوست دويد. نرآن حال دست كوچكش را به
برگهای غبار گرفته شمشادها ميكشيد و با صدای بلند ميگفت:

- آمدم پري جان، گريه نكن عزيزم، آمدم، تصدقت برم،
گريه نكن!

نفس زنان از چند پله بالا رفت، از جلوچند اطاق در بسته گذشت
و وارد اطاقي شد كه درس باز بود. اطاق بزرگي بود كه نیمی از آن
فرش نداشت؛ در يك گوشه‌اش بستري كوچك روي فرش افتاده بود. در
بستر كودكي شش هفت ماهه دست و پا و فریاد ميزد.

مچول شتابان خود را بآنجا رساند، از زیر شمد پستانك بچه را
يافت و دردهانش نهاد؛ اما بچه پستانك را نگرفت، آرام نشد؛ انتظار
ديگري داشت و از نرسیدن بآن خشمگين شد؛ گريه‌اش سخت تر شد. مچول
بلندش كرد، بغلش كرد، بسینه‌اش چسباند، تكانش داد، نوازشش كرد،
قربان صدقه‌اش رفت، اما اينها همه نتيجه‌ئي جز افزون ساختن گريه بچه
نبخشيد. رفته رفته صدای كودك شيرخوار در سينه‌اش پيچيد، چهره‌اش از
فشار گريه سرخ و سياه شد و بصورتی در آمد كه برای خواهر پنجساله‌اش
وحشت آور بود.

دختر ناتوان از ديدن اين وضع، آشفته و هراسان شد، همچنان كه

بهشت

کودک را در بغل داشت نفس زنان خود را بدر اطاق رساند و فریاد زد:
- منوچ! منوچ! خدایا، منوچ... او! پری جان! مگر فریاد تو میگذارد

صدایم بمنوچ برسد!.. منوچ، منوچ!

جوابی نشنید؛ یکدم متحیر ماند؛ بچه را دید که بخود می پیچد، بیش از پیش سیاه و کبود میشود و فریاد میزند؛ نگاهی بپله ها کرد، به ته اطاق باز گشت؛ بچه را در بسترش انداخت، دوان دوان بحیاط رسید و از آنجاسوی در کوچه رفت. در راه همچنان فریاد میزد و منوچ را میخواند اما جوابی نمیشنید.

وارد حیاط کوچک شد و باز صدا زد:

- منوچ! مگر کری؟.. چرا جواب نمیدهی!.. او! پس کجارتفته؟..

بدر کوچه رسیده، چشمان حیرت آلودش را بسرعت بهر دو سکو-دوخته و اثری از منوچ نیافته بود.

- منوچ! منوچ!.. توی حیاط هستی؟.. کجائی؟..

چند دفعه در حیاط کوچک فریاد زد، آنگاه جرأتی بنخود داد، پا در کوچه نهاد و بهر دو طرف نگریست. کوچه از یکسو بخایبان امیریه و از سوی دیگر بکوچه های باریک و خلوت می پیوست. مچول با نگاه پریشان و بهت آلودش هر دو طرف را بدقت دید و اثری از برادرش نیافت. صدای فریاد پری سخت تر از پیش از ته حیاط بگوشش میرسید و بر اضطرابش میافزود. متحیر بود که چکند؛ چند دفعه باهمه قوتی که داشت فریاد زد و مادرش را خواند. چند بچه که ته کوچه بازی میکردند سر-گردانند، نگاهی باو کردند و بایی اعتنائی بکار خود مشغول شدند.

- خدایا چکنم؟ منوچ! منوچ!

گوش بدرون حیاط داد؛ صدای خواهر کوچکش را شنید و نگرانتر

شد؛ بنخیالش رسید که بچه در حال خفه شدن است.

باز نگاهی بدو طرف کرد، و بی اراده بدویدن پرداخت؛ دودقیقه

بعد به خایبان رسید و باچشمان دریده از اضطراب و حیرت بهر سو نگریست؛ خایبان در آن موقع شلوغ بود؛ در پیاده رو صدها تن زن و مرد و بچه، درهم و برهم، بسرعت، میرفتند، میآمدند، ازین سو به آنسو میشتافتند، از کنار هم میگذشتند، تنه هاشان بهم میخورد، شباهت به دشمنانی داشتند که

بهشت

از یکدیگر بگریزند. همه چهره‌ها رنگها و شکل‌های مختلف داشتند و برای دخترک روشن بین ترس آور بودند ! وسط خیابان اتوموبیل‌های بزرگ و کوچک ، درشکه‌ها ، گاری‌ها ، دوچرخه‌ها درهم می‌پیچیدند ، از هم پیشی می‌گرفتند ، غلغله و غریو در فضا می‌افکندند ؛ هیچ چیز تناسب و هم‌آهنگی و شباهتی با چیز دیگر نداشت ، هیچکس جز بخود متوجه نبود . گذشته از صداهای مختلف که هنگامه‌ئی بر پا می‌کردند هواهای رنگارنگ آشوبی حقیقی تر و هولناک تر بوجود می‌آوردند . از اینهمه افراد کوچک و بزرگ ، که می‌آمدند و می‌گذشتند هیچکس سر بر نمیداشت تا آن دخترک آشفته و ناتوان را بر سر آن کوچه ببیند ، از او پرسد که چه می‌خواهد ، دست کمکی سوی او پیش برد و بار سنگین غم را از دل کوچکش برگیرد ...

- منوچ ! منوچ !

باز هم دخترک برادرش را صدا کرد اما ایندفعه صدا از گلویش بیرون نیامد ؛ چه حاصل داشت ؟ میان این ازدحام تیره و موحش صدای نازکش بکجا میرسید ؟

بزودی وحشتی او را فرا گرفت ؛ مثل این بود که ناگهان همه چیزهایی که پیرامونش بودند برای بلعیدن اودست بهم دادند و مبدل به دیوی هولناک شدند. بلرزه در آمد ، شتابان پشت بنیابان کرد و دوان دوان تا درخانه رفت .

هیچ تغییر روی ننموده بود ؛ درخانه همچنان باز بود ؛ صدای فریاد پری با وضعی دلخراش تر بگوش میرسید و نشان میداد که کودک شیرخوار خسته شده است و نفس بزحمت از گلویش برمی‌آید ... یکبار دیگر مچول سر بدرون کرد و فریاد زد : منوچ ! منوچ !

و چون باز جوابی نشنید از سوی دیگر کوچه بدویدن پرداخت . چند بچه کوچک که چند دقیقه پیش آنجا بازی می‌کردند رفته بودند ؛ ته کوچه قبلا اتوموبیلی بود که حالا دیگر نبود ؛ خدمتکاری ازخم کوچه باین سو پیچید و ، هنوز چند قدم پیش نیامده ، دری را گشود و بدرون رفت ، مچول چون بآنجا نزدیک شد صدای بسته شدن چفت در را شنید . جز آن صدائی بگوشش نرسید ؛ کوچه در سکوت مطلق فرو رفته بود . دوسگ

بهشت

دنبال هم دویدند و دور شدند ، از سر شاخه درختی پرنده‌ئی برخاست ، صدای شاخه درخت بیشتر و صدای بال او کمتر شنیده شد ... مچول به سر کوچه رسید و آنجا نیز بهت زده برجای ماند ؛ سرعت هردو طرف را نگریسته بود. در آن کوچه باریک نیز هیچکس وجود نداشت ؛ گربه سفیدی کنار مشتی زباله میخرامید و بومیکشید ؛ ته کوچه از هردو طرف ، باوجود روز روشن ، مثل آن بود که درظلمت فرو رفته است .

مچول چند ثانیه ایستاد و رنگ از چهره اش پرید. کسی نمیداند چه فکر میکرد ؛ شاید می ترسید ؛ شاید بهمین جهت جرأت نکرد با چشم باز برادرش را صدا کند ، دیده فرو بست و فریاد زد : منوچ ، منوچ ؛

صدایش رفت ، نه خود بازگشت و نه جوابش باز آمد. درخانه‌ئی بهم خورد ، باز شد ، زنی آشفته مو و زشت روسر از آن بیرون کشید ، نگاهی بهردو طرف کرد و ناپدید شد ... آنگاه مچول سخت تر لرزید ؛ بنظرش رسید که از پایان کوچه ، موجودی درشت هیکل ، سر بزرگ و مخوفش را بیرون آورده است و بادوچشم دریده و خونبار نگاهش میکند.

پافشاری و ایستادگی نتوانست ؛ دوان دوان بازگشت. چون بدرخانه رسید چند ثانیه نیز متحیر ماند سپس هردو دست کوچکش را بالا برد ، روی موهای سیاه حلقه حلقه اش زد و ناله کنان گفت :

... خداوندا ! چه خاك ب سرم بریزم !

وارد حیاط شد و باطاق رفت ، قنداقه بچه را که پنداشتی از فرط گریستن نزدیک به جان دادن است برداشت ، بیهوده کوشید که ساکتش کند و چون موفق نشد خود نیز گریه را سرداد ... چه کند ؟ مگر یکدختر بچه پنج ساله بیش ازین طاقت دارد ؟



... دیر شد ! نمیدانم چه بسر بچه ها آمد !.. پناه بر خدا !

زنی جوان و زیبا ، ولی افسرده و لاغر ، تقریباً دوان دوان ازخیابان امیریه وارد این کوچه شد. از چهره اش نورصلاح میدرخشید ؛ فرو رفتگی گونه هایش جای سیلی قهر و لطمه ناسازگاری روزگار را نشان میداد ؛ لبان افسرده و بیرنگش حکایت از خون دل خوردن میگفت ؛ چشمانش برقی داشتند که شاید پرتوی از آتش تب بود ؛ بچه‌ئی زیر بغل گرفته بود که از

بهشت

کنار آن گوشه‌ئی از يك نان بیرون آمده بود ؛ کیف بزرگی نیز يك دست داشت . برای راه رفتن همه قوایش را به کار میبرد . پنداشتی که حاضر است جان زیر پا نهد و قدری زودتر برسد .

چون پس از لحظه‌ئی کوچه را خلوت یافت بدویدن پرداخت و بزودی بدرخانه بزرگ رسید . در همچنان باز بود . زن جوان پا بدرون نهاد و با صدائی بلند و پراضطراب گفت :

— چه خبر است ؟ چه شلوغ کرده‌ئید ؟ منوچ ، مچول !
از ته حیاط اندرونی صداهائی شنیده میشد که شباهت بگریه داشت ، اما بیش از صدای گریه عادی ایجاد رقت و اضطراب میکرد . زن دوان دوان وارد حیاط بزرگ شد . شتابان از پله‌ها بالا رفت ، بصدای پایش دختر بچه پنج ساله از اطاق بیرون جست و همچنانکه اشک میریخت با مسرتی آمیخته با حزن و اضطراب گفت :

— مامان ، مامان ! ...

— چه شده است ؟ چرا گریه میکنی ؟ ... خدا مرگم بدهد ! بچه هلاك شد ! ...

كودك شیرخوار براستی به مردن نزديك شده بود ؛ بجای گریستن و فریاد زن ، نفس نفس و دست و پامیزد ، تیرگی رنگ و فرورفتگی چشمانش حکایت میکرد که مدتی گریسته است . مادر چیزهائی را که بدست داشت بگوشه‌ئی انداخت ، سوی بچه دوید ، برداشتش و به سینه اش چسباند ، خود با خستگی بسیار نشست و با صدای گرفته گفت :

— مچول جان ، چرا بچه اینطور شد ؟ کی بیدار شد ؟ مگر اذیتش کردید ؟ مگر لگدش زدید ! خدا مرا بکشد ؟

پستان مادر رفته رفته كودك پیزبان را خاموش كرد . آنگاه زن دردمند همچون کسی که گمشده‌ئی دارد با طراف نگریست و گفت :

— منوچ کجاست ؟ برو صدا کن بیاید ؟ می‌خواهیم ناهار بخوریم .
— منوچ نیست مامان .

— نیست ؟ یعنی چه ؟ کجا رفته ؟

دختر سر بزر انداخت و گفت :

— نمیدانم مامان ، نیست ! ...

بهشت

مادر با نهایت آشفته‌گی از جاجست ، باحرکتی جنون آمیز پستان از دهان کودک شیرخوار بیرون کشید ، بچه را مثل يك موجود زائد بر زمین گذاشت ، شتابان بطرف مچول رفت، هر دو شانه اش را گرفت و گفت :
- منوچ چه شد ؟ حرف بزنی ، کجا رفت ؟ توی آب انبار افتاد ؟

- نه مامان ، من نمیدانم ، بخدا نمیدانم .
مادر مثل دیوانه هاشده بود . هر دو دست بسر کوفت، دسته‌ئی از مویش را بمشت گرفت و از جا کند ، چند لطمه بگونه اش زد ، پسابرهنه بهیاط دوید و فریاد زد : منوچ ! منوچ !

سرتاپا میلرزید ؛ زانو از زیرش کشیده میشد ، چهره اش بی رنگ شده بود ، چشمانش بسیاهی میرفت ، مانند کسی که مرگ را بدنبال داشته باشد میدوید و فرزندش را صدا میزد .

کجا میرفت ؟ خودش هم نمیدانست . بحوض بزرگ حیاط که شب پیش آب در آن انداخته بود نیم نگاهی پیش نیفکند : سطح آب آرام و بیحرکت بود ، يك قطره هم از آب حوض بیرون نریخته و کم نشده بود . به آب انبار نیز پیش از این تنگ ریست ؛ قفل بزرگی که بدر آن زده شده بود باقی بود ؛ هیچ چیز حکایت نمیکرد که از يك ماه پیش باینطرف آن قفل باز شده باشد ... پس منوچ کجاست ؟ پسرک نازنین چه شد ؟ ...

مادر که همه چهره اش میلرزید مچول را صدا کرد و گفت :
- مچول ! بیا ببینم ، حرف بزنی ، راستش را بگو ، اگر راست نگویی حبست میکنم ، داغت میکنم ! بگو ببینم منوچ چه شد ؟

- مامان ؛ من بخدا نمیدانم ! در کوچه باهم نشسته بودیم ، پری گریه کرد ، من آمدم ساکتش کنم ، برگشتم دیدم منوچ نیست . توی خیابان هم نبود ، در کوچه های پائین هم نبود ، نمیدانم کجا رفت !

مادر بدرخت بزرگی تکیه کرد و بیحرکت ماند ؛ مچول در چند قدمیش مانند گناهکاران سر بزیر انداخته بود و اشگ میریخت ؛ مادر بینوا چشم باو دوخته بود و فکرمی کرد : این بچه چه گناه دارد ؟ گناه باخودم است که خانه را بادوبچه کوچک و يك کودک نوزاد گذاشتم و رفتم . - اوه ! مادر بینوا نیز گناه نداشت ... اگر از خانه بیرون نمیرفت ، نخست گرسنگی و دنبال آن مرگ بدرون میآمد ! مگر نه آنست که از يك هفته پیش پول وازیست و

بهشت

چهار ساعت پیش نان نداشتند ؟ پس ناچار بود برود ، بچه‌هایش را نمیتوانست ببرد ، باهمسایگان انس والفتی نداشت که از آنان کسی را در خانه گذارد ؛ خدمتکارش چندی پیش بعلت نرسیدن حقوق رفته بود ۰۰۰ پس چه میتوانست بکند ؟ !

رو به آسمان کرد ، قطره اشکی که از گوشه چشمش سرزده بود فرو نریخت ، اما از سینه‌اش آهی بیرون آمد و با آسمان رفت ، با این آه يك دعا نیز همراه بود : خدایا تودانی با گناهکار حقیقی !
چون سر بر زیر آورد و یکبار دیگر چهره پریده رنگ مچول را نگریست اشک در چشمش دیده نمیشد اما رنگ از رویش پریده ، لبانش خشک شده و چین پیرامون چشمانش نمایان تر شده بود . دو قدم پیش رفت ، دست بر سر دخترک نهاد و گفت :

- مچول جان ، چه قدر وقت است که منوچ رفته است ؟
- الان رفت مامان ... پری گریه کرد ، من آمدم توی اطاق ، برگشتم دیدم منوچ نیست ، رفتم سر کوچه ، برگشتم باطاق ، شما آمدید ..
مادر باز یکدم فکر کرد ؛ آنگاه شتابان باطاقی که کودک شیرخوار در آن گریه میکرد رفت ، کودک را بسینه چسباند ، بحیاط باز گشت ، دست مچول را گرفت ، با قدمهای بلند براه افتاد و گفت :

- مچول جان ، برویم منوچ را پیدا کنیم .
چند ثانیه بعد قفلی بدر خانه زد و بیرون رفت ..
... هنگامی که باز گشت بیش از سه ساعت از ظهر گذشته بود ؛ صورتش نصف و چشمانش دو برابر شده بود ؛ پنداشتی که در ظرف این چند ساعت نیمی بیش از تنش آب شده و بر زمین ریخته است . همچون کسی که چندین ماه بیماری سخت و هولناکی کشیده باشد چشمانش ، بیحال و بیرنگ ، بهمه سومیکشتند و دودومی زدند . پیدا بود که گریسته است . اما هر دو بچه‌اش هنوز می گریستند و پیدا بود که مدتی است می گریند ؛ طفلک ها حق داشتند ؛ پری شیر نداشت که بیاشامد ، مچول مثل مادرش هنوز ناهار نخورده بود و مانند او از منوچ خبر نداشت . اما باز او بچه بود و خوب نمیدانست که به مادر دردمند چه میگردد .

بیچاره مادر ، بهمه جارفته ، همه شهر را از زیر پا گذرانده و نشانی

بهشت

از طفل گمشده اش نیافته بود .

=۲=

فراری

پیش از ظهر همین روز در یکی از خیابانهای دور افتاده و خلوت سرآب سردار، که فقط چند در کهنه و شکسته از چند باغ بزرگ بردیوارهای چینه‌ئی دوطرفش دیده میشد، سرپیچ يك خیابان فرعی، نزدیک نهری وسیع که از بردیواری بیرون می‌آمد و بفاصله چند قدم از آنجا در گودالی بزرگ و عمیق شبیه بچاه فرو میریخت یک اتوموبیل ایستاده بود . شیشه‌های اتوموبیل بسته و پشت شیشه‌ها پرده آویخته بود . یکی دوتن که اتفاقاً از آن خیابان گذشتند از دیدن آن اتوموبیل در آن نقطه متحیر شدند . چون پشت رلش کسی ننشسته بود پنداشتند که صاحبش آنرا گذاشته و رفته است . اما اینطور نبود ، صاحب اتوموبیل در آن لمیده ، آرنج روی چمدان بزرگی که کنار دستش بود گذارده بود و از کنار پرده پشت شیشه بیرون را مینگریست .

انتظارش زیاد طول کشید اما اثر اضطراب یا خستگی در او نمایان نشد . چنان آرام و خونسرد بود که گفتی در اطابق خواب خود ، روی تخت خوابش نشسته است و با خاطری آسوده کتاب میخواند . فقط اگر کسی بدقت در چشمانش می‌نگریست درمی یافت که برقی آتشین در آنها نهانست و در آن برق همه چیز وجود دارد .

پس از چند دقیقه ساعتی از جیب بیرون کشید ، به آن نگریست و گفت:

- این يك ساعت تمام! اما خیال نمیکنم بدو ساعت برسد . خوب دانسته بود، هنوز یکساعت دیگر نگذشته بود که چون از پشت شیشه بیرون نگریست حرکتی بخود داد، راست نشست و گفت: -- بالاخره آمد!.. ها! اینطور بهتر است؛ حالا میفهمم که چرا این بالا پوش را از من گرفت و چرا سفارش کرد که برایش چادر هم بیاورم . سپس پرده شیشه عقب اتوموبیل را پس زد، از آنجا بیرون نگریست

بهشت

و گفت:

- چه خوب وقتی هم آمد؛ هیچکس در خیابان نیست! چه ز رنگ! کفش دم‌پایی پوشیده؛ خوب شد یادم ماند و کفش برایش آوردم؛
آنکاه در اتوموبیل را نیم باز کرد و منتظر ماند. نیم دقیقه بعد در باز شد، زنی که روپوشی سیاه و بلند مانند مردان پوشیده و کلاهی بهمان رنگ، باشلق مانند، روی سر کشیده بود بدرون آمد. مرد با صدائی درشت و سنگین ولی محبت آمیز گفت:

- آمدی اتی جان؟ بیا بنشین. زود باش.

زن نفس زنان نشست و گفت: همه چیزهائی را که گفته بودم آورده‌ئی؟
- آری جانم. توی چمدان است.

-- پس تو برو بیرون تا من لباس عوض کنم.

مرد بی آنکه چیزی گوید در اتوموبیل را باز کرد، نگاهی باطراف افکند و چون هیچکس را ندید بیرون آمد؛ در را بست؛ چند قدم بلند برداشت؛ خود را بخوابان فرعی که آن نیز کاملاً خلوت بود رساند، و مانند کسی که برحسب اتفاق و گردش کنان گذارش بآنجا افتاده است بقدم زدن پرداخت.

چند دفعه خیابان را تا وسط رفت و باز گشت، سپس چون اطمینان یافت که هیچکس نمیبیندش با اتوموبیل نزدیک شد و گفت:

-- بیایم اتی؟ حاضری؟

زن گفت: آری اصلان، دیگر کاری ندارم..

مرد در اتوموبیل را گشود، سر بدرون برد، پس از نیم دقیقه بیرون آمد، يك رب‌دو شامبرو دو تکه زیر پوش، يك جفت جوراب و يك جفت کفش دم‌پایی بدست داشت؛ پشت با اتوموبیل ایستاد، لباسها را پشت سرش نگاهداشت، بدقت هر دو طرف آن خیابان و درون خیابان فرعی را نگرست و چون یقین کرد که کسی نیست بدیواری که قنات بزرگ از زیر آن بیرون می‌آمد نزدیک شد. نزدیک قنات، کنار در پوشیده يك باغ سکوی بزرگی بود. مرد روی آن رفت، از آنجا بطرف چپ کج شد، دست بر سر دیوار نهاد، بفشار خود را بالا کشید و از سر دیوار بدرون باغی که آنسوی دیوار بود نگرست. سپس دستش را که لباس خانه زنانه را بآن گرفته بود بالا

بهشت

برد چنانکه گفتی نشانه میگیرد دستش را قدری تکان داد، آنگاه لباسها را و پس از آن با دقت بیشتری کفشها را پائین انداخت، از سکو بزیتر جست، بطرف اتوموبیل دوید، با نگاهی سریع دانست که کسی در خیابان نیست. ایندفعه در جلو اتوموبیل را باز کرد، پشت رل نشست و در یک چشم برهم زدن ماشین را بحرکت درآورد.

زن که چادر بسر کرده بود سر پیش برد و با اضطراب پرسید: درست انداختی؟

مرد لبخندی زد و گفت:

-- چنان خوب نشانه گرفتم و انداختم که هر کس ببیند قسم خواهد خورد که همه را خودت آنجا گذاشته‌ئی. مخصوصاً کفشها درست پهلوی هم افتاد مثل اینکه خودت همانجا از پا در آورده‌ئی.

زن خندید و گفت: چه خوب! امروز یا فردا برایم مجلس ختم خواهند گذاشت!

-- چیزی در این خصوص گفته بودی؟

-- آری، دیشب گفتم که بتنگ آمده‌ام و خودم را خواهم کشت.

-- خوب، یارو چه گفت؟

-- هیچ، مثل همیشه خندید و مسخره‌ام کرد!

اتوموبیل پس از عبور از چند کوچه و خیابان خلوت بخيابان دوشان تپه پیچید و بطرف مرکز شهر رفت. اصلاً چند دقیقه پیش برده‌ها را از پشت شیشه‌های طرفین دور کرده بود اما باز هم کسی از راهگذران نمی‌توانست زنی را که درون اتوموبیل نشسته بود ببیند زیرا که زن زیبا و جوان بگوشه صندلی خزیده، سرش را بزائیه اطافك تکیه داده و رویش را محکم بسته بود.

پس از چند دقیقه اتوموبیل وارد خیابان امیریه شد، بکوچه مهدیه پیچید و ته کوچه ایستاد؛ اصلاً سرگرداند و بزنی گفت:

-- اینجا دیگر جای امنی است؛ کسی نمیشناسد. چند دقیقه بنشین تا من بیایم. باید لباس عوض کنم و بعض چیزهای لازم هم بردارم. بعد از همینجا میتوانیم بطرف دروازه قزوین برویم؛ ده دقیقه بعد در وسط جاده قزوین سرعت صد کیلومتر خواهیم رفت...

بهشت

بجای چند دقیقه نزدیک به نیمساعت گذشت؛ اتی زیبا که از انتظار و اضطراب بجان آمده بود، گمان برد که فریب خورده است و زیر لب گفت :

-- ازین جانور هرچه بگوئی برمیآید !
عاقبت هنگامی که نزدیک بود در را بگشاید و بیرون آید مرد را دید که سرعت نزدیک میشود اما تنها نیست بلکه دست پسر بچه‌ئی را نیز در دست دارد.
با خود گفت: یعنی چه؟ این دیگر چه حقه است؟ يك بچه هم آورده است؟ برای چه؟ آیا بچه خودش است؟
مرد با بچه باتومبیل رسید و پیش از آنکه اتی چیزی پرسد بزبان تر کسی گفت:

-- هیچ حرف نزن؛ باین بچه گفته‌ام که مادرش در يك حادثه اتومبیل مختصر صدمه‌ئی دیده، بخانه آشنائی رفته، مرا فرستاده است که پسرش را پیشش ببرم. لازم است که این بچه همراه ما باشد. . . توقف با او بی اندازه مهربانی کن.

آنگاه پسر بچه را بلند کرد و درون اتومبیل کنار اتی گذاشت، خود نیز پشت رل نشست، ماشین را فوراً بحرکت درآورد و ضمناً به بچه گفت :

-- ببین جانم، این خانم من است. خواهرش را فرستادم بخانه شما پیش خواهرها باشد تا ما پیش مامانت برویم و همه با هم برگردیم. ببین، اوقات تلخ نباشد، اگر مایل نیستی با ما بیائی، برگردانمت به خانه‌تان، آنوقت البته اوقات مامانت تلخ خواهد شد که چرا حرفش را گوش نکرده و با من نیامده‌ئی.

پسر بچه با اضطراب بسیار گفت: نه آقا، با شما می‌آیم. . . اما شمارا بخدا مامانم چطور شده است؟

-- بمرگ خودت قسم هیچ‌طور نشده! خدا خیلی رحم کرد، فقط چند قطره خون از دماغش آمد، سرش هم قدری درد میکند؛ تا ترا ببیند حالش خوب میشود و دکتر هم اجازه میدهد که با اتومبیل بیاوریمش بخانه. . . چون میگفت بچه‌ها تنها مانده‌اند و نگران بود من آمدم تا شمارا خاطر جمع

بهشت

کنم.. چند دقیقه دیگر خواهیم رسید.

سپس زن جوان بزبان ترکی گفت:

- وقتی که يك بچه همراه داشته باشیم هیچکس مزاحمان نمیشود و میتوانیم آسوده و بی درد سر برویم .

- آخر این طفلک را از کجا پیدا کردی ؟

- در همین کوچه سرعت میآمدم ، ناگهان پیاپی من پیچید و بر زمین افتاد، بلندش کردم ، دیدم محزون و افسرده است . گفتم : بچه مگر گنجی؟ گریه کرد ؛ بزودی دانستم که مادرش او را با دو بچه كوچك در خانه گذاشته و برای تهیه نان بیرون رفته و هنوز باز نگشته است. پدرش را خیال می کنم دیده باشم . منزلشان تقریباً در همسایگی ماست. خیال میکنم پدرش بمسافرت رفته یا گمشده ، بهر صورت تقریباً کس و کاری ندارد و بکار مامیاید. در چند دقیقه پختمش؛ توبی آنکه حرفی بزنی نوازشش کن .

آنگاه با محبت رو به بچه کرد، دست بجیب برد، مشتی نقل های رنگارنگ که چند سکه نقره كوچك هم میان آن بود بیرون آورد ، به پسر بچه که با حیرت بسیار باو و به زن زیبا مینگریست داد و گفت :

- بگیر پسر قشنگم! گفتی اسمت منوچ است؟ گفتی که پیش از اینهم مرا دیده بودی! بارک الله! من خودم حاضرم با بابت باشم؛ گفتی چند وقت است بابات را ندیده ای؟

- خیلی وقت است آقا. از پیش از عید، از اول پائیز تا حالا.

- چه بد بابائی! من اگر بابای تو باشم اینطور نخواهم بود. حالا بگو ببینم دلت میخواهد يك بابا مثل من داشته باشی؟

و نگاهی چنان محبت آمیز به بچه کرد که همه چیز را از یادش برد و كودك بیخبر و گرسنه که مشتی نقل در دهان ریخته و شیرین کام شده بود در این نگاه پر مهر و دلنشین نیز شیرینی لذتی احساس کرد و با مسرتی كودکانه گفت :

- آری، شما خیلی خوب هستید. من بعد از این بشما میگویم بابا.

چند دقیقه بعد، هنوز نقلهای رنگارنگ و خوشمزه تمام نشده «اتی» در چمدان را گشود، قدری میوه و مشتی آجیل به منوچ داد. در این موقع از شهر بیرون رفته بودند . مرد جلو چند دکان ماشین را نگاهداشت ،

بهشت

پائین رفت و پس از چند دقیقه باز گشت؛ يك ساز دهنی بدست داشت ،
آنها به منوچ داد و گفت: اينرا بگير و بزن، تا بجای بهتر برسیم و
چیزهای خیلی خوب برایت بخرم .

منوچ ساز را با مسرت گرفت ، بدهان خود برد، در آن دمید، از
شنیدن صدایش بی اندازه خوشحال شد و گفت:
- مرسی. چه قشنگ ! راستی آقا... با باجان ، پس چرا بآنجا که

مامانم هست نمیرسیم ؟

- میرسیم عزیزم، يك خرده ساز بزن ببینم بلدی!
- من تا حالا هیچوقت ساز نداشتم اما حالا مثل اینست که بلدم بزنم.
- اگر خوب بلد شوی يك ویلون هم برایت میخرم.
- ویلون را که با دهن نمیزنند.
- وقتی که با دهن بلد شدی با دست هم خواهی زد.
منوچ با شوق بیشتری بساز زدن پرداخت. گاه دهان از آن بر
میگرفت و بخوردن مشغول میشد. زن و مرد مراقب بودند که بیکار و
ساکت نماند و مجالی برای فکر کردن بدست نیاورد...
هر دفعه که میخواست بیاد مادرش افتد سرگرمی تازه می برایش
فراهم میآوردند .

بهمین ترتیب چند ساعت گذشت. اتوموبیل بقزوین رسید و وارد
باغی شد و این زن و مرد برای آرام کردن منوچ متحمل زحمت بیشتری
شدند ولی سر انجام ساکت و راضیش ساختند.



اصلان و اتی پس از دو هفته بهمدان رفتند و البته منوچ را هم
با خود بردند.

منوچ اندك اندك بزندگی تازه اش انس گرفته بود. پیش از آن
چند شب بیاد مادر و خواهرانش گریسته، چنددفعه مشتش بر سر کوفته و
لباس بتن پاره کرده بود اما گاه با ناز و نوازش، گاه با تهدید، گاه به
وسیله اسباب بازی و گاه با جامه های رنگین، خوردنیهای لذیذ، پولهای
سفید و براق و از اینگونه چیزهای فریبنده قهر و گریه و بیقراریش را از
پاد برده و راضی شده بود. کودکان زود میتوانند فراموش کنند، کاش

بهشت

بزرگان نیز بدینگونه بودند؛ کاش آن مادر دلسوخته نیز میتوانست داغی را که از گم شدن جگر گوشه نازنین بردل داشت از یاد برد؛ کاش چیزی در جهان پیدا میشد که سرگرم و مشغولش سازد و از یاد پسرک دلبنده بازش دارد؛ ولی دریغ؛ مادر دردمند گمشده های دیگری نیز داشت که هرگز نمیتوانست از یادشان برد. پدر و مادرش بفاصله مدت کمی مرده و در این دنیا بیکسش گذاشته بودند، شوهرش نیز رفته و باز نگشته بود، و اینک رنجی که از گم شدن فرزندش بر او وارد میآمد برای جان رنجورش واقعاً تحمل ناپذیر بود.

حادثه گم شدن منوچ هفت ساله صورت معما بخود گرفته بود. در همه شهر و پیرامون آن نتوانسته بودند کوچکترین نشانی از او بدست آورند؛ در کوچه ها و خیابانهای نزدیک منزلش کوچکترین حادثه و تصادف روی ننموده بود که بتوان گم شدن منوچ را نیز نتیجه آن بشمار آورد؛ نه اتومبیلی تصادف کرده و نه دیواری در هم شکسته، نه سقفی فرو ریخته، نه چاهی فرو نشسته، نه کسی صدای فریاد کودک را شنیده و نه راهگذری کودک را اشکریزان دیده بود... فقط يك حادثه دلخراش دیگر در شهر روی نموده بود که البته محال بود کوچکترین ربط به این واقعه داشته باشد؛ در يك گوشه دور افتاده شهر، در یکی از خیابانهای شمال شرقی، نزدیک آب سردار، زن جوانی بقصد خودکشی و یا شاید فقط برای آب تنی کنار شتر گلوئی وارد قنات آب شده، از بالا بدرون چاه سرنگون گشته و نابود شده بود. جستجو در مجرای عمیق و طویل آن قنات کاری دشوار بود و مدتی مدید بطول میانجامید.

مادر دلسوخته نیز مانند همه اهل شهر روزی خبر این واقعه را شنید اما چگونه میتوانست ربطی میان این حادثه و گم شدن فرزندش احساس کند. - یگانه چیزی که ذهن مأمورین را در جستجوی بچه گمشده مشغول میداشت این بود که قبل از گم شدن منوچ نه کوچه اتومبیلی بوده و پس از گم شدن او اتومبیل رفته بود. اینرا خواهر پنجساله منوچ حکایت کرده بود.

بهشت

=۳=

عاشق طلب!

اردیبهشت در زیبایی نشانی از بهشت دارد. در این ماه نشاط انگیز آسمان از بهشت وزمین از آسمان عکس میگیرد. شاعران خیال پرور که صفا و طراوت بهشت راستوده اند خود به آنجا سفر نکرده اند تا خبری از آن داشته باشند؛ فقط يك چند با روح تخیل در اردیبهشت زمین زیسته و حکایات بهشت را دانسته اند. اصلاً تا در روی زمین بهشتی میتوان یافت به بهشت نادیده چه حاجت است؟! برویم در این اردیبهشت خرم یکی از بهشت های زمینی را در گوشه ئی بیابیم و بتمشای آن دل خوش سازیم!

اردیبهشت بهر سنك سیاه هم نصیبی از سبزه و صفا میدهد؛ باران بهار از اشك دلباختگان مؤثرتر و دلگدازتر است؛ اشك عاشق شاید دل سنگین دلدار را اندکی نرمی و لطف بخشد اما باران بهار حتماً در دل سنك مینشیند؛ بیا از کنار این پنجره يك نگاه تا بالای کوه انداز؛ این حریر نازك مغز پسته ئی را که از پشت مزارع تا کمر کوه بر سر زمین کشیده شده است تماشا کن، آنگاه به شهر پرندۀ خیال در آویز، تا هر جا که میرود با او برو، پای مردابها صحرای نرگس را، بردامن کوه دشت الاله را و برسینۀ صحرای گل های وحشی را از نزدیک ببین، بگذار نسیم خوش بر تننت وزد و عطرها ی دلفریب بمشام جان تو رسد. آنگاه تو نیز چـون من، بیخود و بیخبر، دست بردل خواهی نهاد، رو به آسمان خواهی آورد و با وجد و شیفته گی خواهی گفت: ای خدای بزرگ که این همه زیبایی و صفا آفریده ئی!...

این بهشت روی زمین است؛ اما زمین بهشت زیباتر ازین هم دارد؛ قدری پیش رویم، از چند تخته سنگ بزرگ بگذریم، گوش فرا داریم، میان زمزمۀ ابدی کوهستان صدائی دلفریب خواهیم شنید؛ برویم تا بدانیم این صدا از کجا میآید؟ يك راه باریك سر بالا در پیش است، چون به پایانش رسانیم جهانی دیگر می بینیم. تپۀ بلندی است که روبه هم جا دارد؛ تن خاکیش سبز پوش و جامۀ سبزش گل نشان است؛ پای چند درخت کوتاه نیم سبز که بر آن روئیده است آبی بروشنی الماس از بالای يك بلندی

بهشت

بزیر میریزد و در جوئی باریک بردامنه تپه میلغزد، میرود و ناپدید میشود. نگاه شوخ و پر خنده دختری با این آب درخشان همراه است؛ مسیر آب را میان سبزه‌ها، و گل‌های زرد کوچک را کنار آن مینگردد و پیش میرود؛ دخترک درعین حال میداند که دو چشم آرزومند و پر تمنا نظر از همه زیبایی‌ها برگرفته و بوی بسته‌اند... اینجا گوشه‌ئی از بهشت است، بهشت روی زمین، بهشت دل‌باختگان؛

-... حرفم آنست که جز توامیدی درجهان ندارم، و ترا ازجان و دل دوست میدارم. مگر تو نمیخواهی از این حرفها بگوئی؟...

- من؟.. من هم بگویم؟.. باور میکنی؟..

- مدتی است که باور کرده‌ام؛ تو بگوئی یا نگوئی خودم میدانم... منتها از زبان خودت شنیدن لذت دیگر دارد.

دخترزیبا لبخندی شیرین زد، سرش را با ناز بی پایان تکان داد و گفت: خوب؛

باطنازی برسر یک سنگ، روی سبزه‌های نمناک نشسته، پاهای خوش ترکیبش را پائین آویخته بود. نزدیک او مردی جوان که خوش اندام و زیبا بود ولی نسبت باو افتاده و حقیر مینمود، نشسته، دودست برسرزانوهای خود گرفته و چشم بدهان دختر دوخته بود.

- خوب؟ باز هم میگوئی خوب؟ زیبای من؛ آخرچه میشود اگر از میان دو لب شیرینت يك كلمه دلنواز برای من بیرون آید؟
دختر دلربا خندید و گفت: میخواهی واضح و آشکار بگویم که دوست دارم؟

- بخدا جز این آرزوئی ندارم فریبا.

فریبا گفت: آخر اگر من این کلام را بگویم اولین دفعه است که در مدت عمرم چنین چیزی گفته‌ام؛

مرد آشکارا لرزید و گفت: من هم میدانم و بهمین جهت میخواهم اولین کسی باشم که این کلام را از زبان تو میشنود.

- باز هم اشکال دارد؛

- خداوندا! چه اشکال؟

- اشکالش اینست که این اولین دفعه باید آخرین دفعه هم باشد،

بہشت

یعنی من باید اطمینان داشته باشم و حصول این اطمینان مشکل است.
-- نمیفهمم چه میخواهی بگوئی فریبا!
-- اخلاق من اینست که یا چیزی را نمیگویم یا اگر بگویم باید تا
روز قیامت خلافت را نگویم، حالا فهمیدی؟
- اوہ! خوب فهمیدم! پس تو باوفا ترین زن دنیا خواهی بود!
- البتہ، باوفا بودن خاصیت و صفت و لازمہ وجود زنان است؛ اما
میخواهم بی خود و بی جہتہ وفانکنم.
- ترا بخدا مقصودت از این کلمات معنائی چیست؟
- مقصودم اینست کہ باید اعتراف عشق مرا فقط کسی بشنود کہ
لیاقت داشته باشد و از وفای من فقط کسی بهره مند شود کہ دلش واقعاً پاک و
جانش واقعاً پر از محبت و وفا باشد.
- اگر تو اجازه دهی الان دلم را از سینہ ام بیرون میآورم و بہ
دست میدهم تا نگاهش کنی و بدانی چه چیزها در آنست!
فریبا خندہ ئی تمسخر آمیز کرد و گفت:
- ببخود دروغ مگو و شعرم بہم نباف؛ اولاً تو ہرگز دلت را
از سینہ ات بیرون نخواهی آورد، ثانیاً بر فرض کہ بیرونش آوری و بدست
منش دهی من چیزی جز عضلہ و رگ و پوست و خون در آن نخواہم دید؛
خوب بودن، دوست داشتن حقیقی و وفاداری ابدی چیز دیگری است. آن
را با قربان صدقہ رفتن، خود کشی کردن، سینہ شکافتن و دل بیرون آوردن
زبانی اثبات نمیتوان کرد..
- پس چکنم کہ بفہمی؟
دختر این دفعہ خندہ ئی شیرین زد، رو بہر د جوان آورد، ہر دو دست
اورا با شیطنت گرفت و با لحنی پر از ناز، و شوخی کنان گفت:
- در چشمہایم نگاہ کن...، من خوب خوب خواہم فہمید.
جوان نگاہ کرد و با لحنی شاعرانہ گفت: ترا میخواہم و تا ابد با
تو وفا خواہم کرد.
باز فریبا سرتکان داد، لباسش را جمع و باز کرد و یکبار دیگر
گفت: خوب!
مرد بہ ہیجان آمد، باو نزدیکتر شد، دو دست بر شانہ ہایش نہاد

بهشت

و گفت:

— فریبا، تو با این حرکات شیرینت و این طرز حرف زدن ديوانه‌ام
میکنی! اختیار از دستم بیرون میبری! مثل اینست که میخواهی مرا بکشی!
آخر بگذار آرام جانم..

و ناگهان سرعت سر بچهره او نزدیک کرد.

فریبا، دختر زیبا و طناز. که کاملاً مراقب او بود سر عقب برد و چنانکه
گفتی هنوز سر شوخی دارد گفت:

— خوب، دوست دارم، بشرط آنکه معقول باشی!.. باور کن! اعتراف
میکنم!.. و تا زنده‌ام با تو وفادار خواهم بود! تو بگیری حسن جان!
آنگاه ناگهان برخاست و با لحن جدی گفت:

— گردش امروزمان بس است! من از اینطرف میروم، تو یا از پشت
تپه برو یا چند دقیقه همینجا بنشین، بعد پائین بیا. امروز يك عده از
اقوامان از شهر برای عیادت پدرم باینجا آمده‌اند و خوب نیست مارا با
هم ببینند.

مرد که هنوز در وجد و جذبه بسر میبرد و نمیتوانست رفتن دلدار
را بیفاصله پس از اعترافش به عشق باور کند از جاجسته، مبهوت و بیحرکت
رو در روی فریبا ایستاده و چشم بدهان او دوخته بود.

دختر دست بطرف او دراز کرد و گفت: خدا حافظ آقای حسن
و یشکان. توفوراً بشهر برگرد، من فردا تلفن خواهم کرد و خواهم گفت
که چه وقت باز پیش من بیائی...

و دستش را پیش از آنکه حسن موفق بفشردن آن شود از دست او
بیرون کشید و دوان دوان از تپه پائین رفت. مرد جوان همچنان بر جامانده
بود و تا مدتی پس از آن بیحرکت بیاب بزرگی که چند صد قدم دور از
آنجا دختر زیبا میان درختان سر درهمش ناپدید شده بود مینگریست.

آنگاه آهی کشید و از سوی دیگر تپه پائین رفت. برخلاف دختر
جوان قدم بسیار آهسته بر زمین مینهاد. بی آنکه چیزی بنگرد سر بزیر
داشت و ازین گوشه بهشت زمینی دور میشد. چون سر اشیب تپه را پایان
رساند و پس از چند دقیقه قدم در خیابان زعفرانیه که بیاب فردوس تجریش
منتهی میشد نهاد زیر لب با خود بحرف زدن پرداخت. يك ربع ساعت

بهشت

بعد، نزدیک تجریش، اگر کسی از کنارش میگذشت می شنید که با خود میگوید:

- اینهم به مرحله‌ئی که میخواستم رسید و اعتراف کرد. در مدت عمرم زیبا تر و مهربانتر از این دختر ندیده بودم... یقین دارم که راست میگوید؛ مهرش حقیقی است و هرگز بی وفائی نخواهد کرد. سپس با ذوق و مسرتی ناگهانی گفت: پول از طرف یکی و عشق و سعادت از طرف دیگری!.. این هر دورا بزودی بدست خواهم آورد. باز سر بزیر انداخت و ساکت ماند. مثل این بود که در گوشه‌ئی مجهول از دلش صدائی میگوید: پس آن دیگری چه؟

حسن بلرزه درآمد... يك مرد روستائی که از تجریش بطرف باغ فردوس می رفت از تنه‌ئی که در اینموقع از او خورد متعجب شد، سرگرداند و باو نگریست، مردی جوان، آراسته و زیبا دید که رنگ از چهره اش پریده است و شکستگی و آشفتنکی عجیبی در نگاهش وجود دارد... زیر لب با خود گفت:

- این آقا یامست است یا دیوانه!

شاید دیوانه بود، اما با همه دیوانگی چون بیدان تجریش رسید و دانست که بزودی مناظر طرب انگیز کوهستان و دورنمای بهشت زمینیش در پس دیوارهای خشت و گلی و پوشیده ناپدید خواهد شد سرگرداند، نگاهی حسرت آلود به تپه سبز سر بلند که هنوز از دور خود نمائی میکرد افکند، آهسته دست بلب برد، بوسه‌ئی با سرانگشت گرفت و بدست نسیم سپرد تا بآنجا بردش و زیر لب گفت:

- خدا حافظ یار من، معبود باوفای من، عشق من!..



اما در همان موقع عشق او، معبود باوفای او، در عمارت مجلل پدرش، در يك سالن كوچك با شكوه، با لطف و ظرافت بسیار روی يك صندلی مخمل، پای تلفن سفید کوچکی که يك گلستان پر از رزهای درشت رنگارنگ کنار آن جای داشت نشسته، گوشی تلفن را بگوش گذارده بود و با خنده‌ئی شیرین و صدائی دلفریب می گفت:

- خوب «هدا» جان، فراموش نکنی؛ فردا سه ساعت بعد از ظهر

بهشت

منتظرت هستم! سر ساعت سه بیا که تا ساعت پنج با هم باشیم... امروز مهمان داریم، اما فردا بیکارم... چه؟ میخواهی چکنی؟... خوب صبح دلم نخواست بگویم!... چرا قسم میخوری؟.. خیلی دلت میخواهد بگویم؟... بمرگ تو چیز مهمی نبود، فقط نمیدانستم چه وقت راحت هستم!.. خاطر جمع باش من همانم که هستم... نه، بجان تو هیچ عوض نشده ام!... اگر زیاد ازین حرفها بزنی قهر میکنم... فردا خواهی آمد؟.. خیلی خوب، خدا حافظ. گوشی را آهسته روی تلفن گذاشت، چند لحظه لبخند زنان بیحرکت ماند. سپس یکبار دیگر زنگ زد و گوشی را برداشت و پس از چند لحظه صحبت و شوخی با تلفنچی تجریش، شماره دیگری از تلفنهای شهرا خواست و بزودی با همان لحن عاشق فریب بامرد دیگری بصحبت پرداخت.



روز بعد هوا بی اندازه خوش بود، برخلاف چند روز پیش پاره های ابر روی آسمان پراکنده شده، از آخرین اشعه آفتاب رنگ گرفته، پیش از همه جا دامن افق را زیبا و رنگارنگ ساخته و جلوه بیشتری بکوهستان با صفا بخشیده بودند. هفت ساعت یا اندکی بیشتر از ظهر میگذشت؛ هنوز غروب نشده بود اما هم نسیم شبانگاه میوزید و هم پرندگان خسته زمزمه کنان رو بآشیان شان میرفتند. چیزی چون غبار فضا را گرفته بود؛ شاید طلایه ظلمت شب بود؛ زیبایی های طبیعت رنگ حزن میزد. هر کس در آن دم پا بر آن دامنه زیبا مینهاد خواه و ناخواه دوست میداشت که محزون باشد و همچون سودازدگان مجذوب، نغمه اندوه و ملال بسراید. از دور دو موجود انسانی، هردو جوان، هردو زیبا و شاید هردو محزون، آهسته پیش میآمدند؛ دختری بود که دست در دست مردی داشت، پیش از آنکه به دودلباخته شباهت داشته باشند بدو خواهر و برادر شبیه بودند؛ زیر پاشان را مینگریستند؛ یا ساکت بودند و یا خیلی آهسته باهم سخن میگفتند زیرا که جنبش لبان شان از دور دیده نمیشد.

رفته رفته، پیش از آنکه تاریکی در رسد و برفضا چیره شود، ماه همچون طبقی زراندود از پشت درختان سیاه سر بیرون کشید و نقره آب برچادر سیاه شب افشاند..

دختر زمزمه کنان میگفت:

بهشت

-- نگاه کن، امشب ماه چه بزرگ و چه زیباست !
-- از تونه بزرگتر است و نه زیباتر!
-- نگاه کن چه تند بالامیآید، باین زودی از پشت درختها بیرون آمد.
-- اینطور نمایان میشود تا خوب دیده شود !..
-- باز که چشم بسته غیب گفתי! تو هیچوقت حرف بیهوده نمیزنی،
بگو ببینم مقصودت چیست ؟
-- مقصودم اینست که ماه هیچوقت پشت ابر و پشت درخت نمیماند،
بیرون میآید تا همه ببینندش و بوجدش پی برند.
-- مگر تا نبینند نمیفهمند که ماه هست؟
-- ماه که سهل است، آفتاب را هم تا نبینند بوجدش پی نمیرند !..
-- من از اینها که میگوئی هیچ نمیفهمم.
- خوب گوش کن تا بفهمی! در عالم يك آفتاب هست، بزرگتر از
همه آفتابها!
-- کدام آفتاب؟
-- آفتاب عشق!
-- او! شاعر لطیف طبع من !
- گوش کن! هیچ میدانی که چندوقت این آفتاب دردل من بود و تو
نه میدیدی و نه می فهمیدی؟
- خوب !.. آنوقت چه شد؟
- نمایان شد، سر بیرون کشید، از زبان من بیرون جست، بگوش تو
رسید، اما افسوس.. گمان میکنم هنوز بدل تو نرسیده باشد..
- او! نه، دیگر این یکی را نگو.. این روزها خوب میدانم ..
ساکت ماند و سر بر زیر انداخت. مثل این بود که این گفته جواب
ندارد. مخاطبش نیز لب فرو بسته بود. از کنار يك ردیف درخت آهسته
آهسته پیش آمدند تا بسريك سه راه رسیدند. چند دقیقه بود که کلامی بر
زبان نیاورده و فقط دست یکدیگر را فشرده بودند. اما آنجاسر برداشتند،
چشم در چشم هم دوختند و با يك صدا گفتند: برویم..
بزودی از هم جدا شدند... هر يك متوجه یکی از خیابانها گردید
و قدمی بدانسو نهاد. سه قدم بیش از هم دور نشده بودند که باز رو

بهشت

بهم کردند :

مرد جوان گفت: خدا حافظ فریبا...

دختر گفت: خدا حافظ پیشداد، خدا حافظ...

دختر دوان دوان دور شد؛ مرد نیز آهسته کنار خیابان براه افتاد و زیر لب گفت: خدایا، عشق من چه آتشین و معشوق من چه اسرار آمیز است. مثل این بود که از چند دقیقه پیش کسی آهسته دنبالش می‌آید و در ایندم چنان مینمود که همان کس زیاد نزدیک شده، سر پیش آورده، گفته‌اش را شنیده و برای پاسخ گفتن دهان گشوده است زیرا که صدائی در نزدیکی او گفت :

— خودت از همه دنیا اسرار آمیز تری!.. بایست ببینم.

سرابا لرزید، سرگرداند، مردی سیاه پوش و عصا بدست پیش روی خود دید؛ هر چه کوشید که چهره‌اش را تشخیص دهد موفق نشد زیرا که آن مرد یقه بارانی گشادش را تا بالای چانه کشانده و عینک بزرگی به چشم گذاشته بود.

اینگونه برخوردهای ناگهانی قویترین اشخاص را متزلزل می‌سازند. پیشداد نیز که جوانی باریک اندام و آرام و معزول بود ولی جرأت و غرور و شهامتی داشت یکدم مقابل این مرد سیاه پوش ناشناس و صدای درشت و تهدید آمیز او مبہوت و متردد ماند و احساس ترس کرد. آنگاه بخود آمد، خونسردی عادی‌اش را باز گرفت، قدمی عقب رفت تا دست درشت مرد سیاه پوش که بالارفته بود بر شانه‌اش فرود نیاید؛ سپس با صدائی ملایم و حزن آلود و دلنشین گفت :

-- چه می‌گوئید آقا؟ بامن چه کار دارید؟

-- می‌خواهم بپرسم که تو برای چه باینجا آمده‌ئی؟ آنجا پای چشمه

کنار رودخانه چه می‌کردی؟

پیشداد صدایش را قدری درشت‌تر و جدی‌تر کرد و گفت : بشما چه مربوط است!

— بمن؟! خیلی مـربوط است! فوراً بگو ببینم با فریبا چه

ارتباط داری؟

پیشداد بی آنکه بتواند خودداری کند مرتعش شد اما باز باشهامت

بهشت

گفت: گفتم که بشما مربوط نیست !
سیاه پوش يك قدم پیش آمد، دست چپش را پیش آورد، گلوی پیشداد را در بالای گره کراوات او گرفت و گفت:

- بتو ثابت خواهم کرد که بمن مربوط است!
پیشداد با دست لاغرو ظریفش مچ دست درشت او را گرفت و با يك فشار گلویش را از پنجه‌های محکم اورهائی داد؛ اما هماندم مرد سیاه پوش باخشم و خروش بیشتر و با حرکتی که مقاومت در مقابل آن برای جوانی چون پیشداد امکان نداشت دست بالا آورد، باز گلویش را گرفت و گفت :

- زود بگو که کار تو با این دخترک ناپاک چیست!
پیشداد پر خاش کنان گفت: فضولی نکن! مزخرف نگو! فریبا نامزد من است، همسر آینده من است! شريك عمر من است.
- بسیار خوب، الان عمر تو را با آخر می‌رسانم تا تکلیف شريك عمرت را هم معلوم کنم!

و پیش از آنکه پیشداد مجالی یابد و حرکتی برای گریختن از چنگ او کند نیمی از عصایش را که بدست دیگر داشت میان دو زانویش نهاد، دسته عصا را محکم کشید؛ دريك چشم برهم زدن تیغه‌ئی سفید و درخشان بر سردستش نمایان شد. همه این حرکات بسرعت برق بود؛ چشم پیشداد نمیتوانست آنچه را که میبیند تشخیص دهد و مغزش قادر نبود که فکری درباره چگونگی حادثه کند. تیغه شفاف عقب رفت و بسرعت پیش آمد. پیشداد فریادی از دل برکشید اما گلویش چنان فشرده میشد که راه بیرون آمدن بفریادش نمیداد. مرد سیاه پوش با يك دست تیغه چهارپری را که از درون عصایش بیرون آورده بود تادسته در شکم پیشداد فرو برده بود، و بادست دیگر گلوی او را سخت میفشرد. در این حال بی آنکه تیغه را از شکمش بیرون کشد، پائینش برد تا بروی زمین رسید؛ آنگاه تیغه را بیرون آورد، همچنان با يك دست آن را در عصا که پیش پایش افتاده بود جاداد، عصا را برداشت و با همه قوتی که داشت بخوابانی که چند دقیقه پیش فریبا وارد آن شده و رفته بود پرت کرد. مدت يك دقیقه نیز گلوی پیشداد را که هنوز دست و پا میزد و متشنج بود با هر دو دست فشرد. سپس، چون اطمینان

بهشت

یافت که حرکتی ندارد و جان داده است رهایش کرد و بدویدن پرداخت. خیابان زعفرانیه را تا سرخیابان دوان دوان رفت؛ در عین دویدن کاملاً مواظب پیرامونش بود که راهگذری نباشد و نبیندش. چون بسر خیابان رسید ایستاد؛ چندین نفس عمیق کشید تا نفسش بجا آمد. آنگاه لباسش را مرتب کرد، بارانش را از تن بیرون آورد و روی دست انداخت، سیگاری آتش زد و بدهان گرفت و با قدمهای عادی مثل مردی که بخانه اش میرود بطرف تجریش براه افتاد. چون باول میدان سر پل رسید بیک دکان می فروشی رفت؛ قدری عرق نوشید، از آنجا بیرون آمد، با قدمهای آهسته و سنگین براه افتاد. پس از چند دقیقه در یک اتومبیل کرایه می نشست و روانه شهر شد.

=§=

در پنجه مکافات

نیمه شب صدای چندین شغال و دو سگ درنده آسایش را از ساکنین نواحی شمالی زعفرانیه و خانه های نزدیک محل وقوع جنایت سلب کرد. عاقبت تنی چند باچوب، با تفنگ و طپانچه بیرون آمدند تا آن جانوران را برانند و مردم را از بیخوابی برهانند.

بر اثر این حمله، بزودی شغالها و سگها که در خیابانی جمع آمده بودند و جنگ و گریز میکردند گریختند و صداهای گوش خراش خاموش شد اما چند تن از روستائیان کنجکاو خواستند دلیل جمع آمدن شغالان را در آن خیابان خلوت بدانند؛ پیش رفتند، جستجو کردند و جسد شکم دریده می را که چند زخم نیز از جانوران خورده بود آنجا افتاده دیدند، هراسان باز گشتند و آنچه را که دیده بودند به نخستین پاسبانی که در راه دیدند باز گفتند.

بزودی رسیدگی و تحقیق از طرف کلانتری تجریش شروع شد. هیچیک از روستائیان مورد سوء ظن قرار نگرفت؛ چگونگی قتل حکایت میکرد که قاتل از مردم شهر بوده است، تشخیص سلاحی که بدینگونه شکم را دریده بود مشکل مینمود. کسی نمیتوانست بفهمد که نخست گلوی جوان بیچاره

بهشت

را فشرده و پس از آن شکمش را دریده‌اند و یاپس از پاره کردن شکمش گلویش را فشرده‌اند.

مأمورین پس از رسیدگی‌ها و پرسش‌های نخستین جیب‌هایش را جستجو کردند. دو تن باینکار مشغول بودند. هر يك از آن دو مشتی از اوراق درون جیب مقتول را در پیش ریخته بود و میخواند. پس از چند دقیقه یکی از آن دو گفت: من اسمش را پیدا کردم. این کارت ویزیتش است و اینهم شناسنامه‌اش؛ «پیشداد فرامرز» نام دارد.

دیگری يك دم ساکت ماند آنگاه با صدای آرام گفت:

– امان دلیل قتل را هم کشف کردم!

آن یکی اوراقی را که بدست داشت با وجد و اضطراب در جیب مقتول گذاشت، حرکتی بخود داد، سرراست گرفت و گفت:

– راستی؟ اگر اینطور باشد يك جائزه خوب بما خواهند داد. تا يك ربع ساعت دیگر مأمورین شهربانی کل خواهند آمد؛ واقعاً اگر تا آن وقت ماعلت قتل را کشف کرده باشیم هم جائزه خواهیم گرفت و هم شاید ترفیع رتبه!

دیگری آهسته گفت: بیا نگاه کن! قضیه خیلی مهم و خوشمزه است. رفیقش پیش آمد و بدست او نگریست، آثار حیرت بی منتها بر چهره‌اش نقش بست و گفت:

– عجب! این عکس فریبا، دختر م. السلطنه است.

– حالا فهمیدی چه شده؟

– البته که فهمیدم؛ این پسرک بیچاره یکی از دلباختگان این مادموازل بوده و یکی دیگر از دلباختگانش از روی حسد این یکی را کشته است.

– آفرین! از این قضیه چه باید فهمید؟

– این را دیگر نمیدانم!

– حواست جمع باشد! از اینجا باید فهمید که این جوان بین دلباختگان فریبا خانم از دیگران خوشبخت تر بوده و خانم میخواست است زن او شود.

آنگاه با اطمینان کامل تنی چند از روستائیان را که هنوز بحکم احتیاط نگاهشان داشته بودند رها کردند و با شتاب بسیار بنوشتن شرح

بهشت

واقعه و چگونگی کشف جنازه و چیزهایی که بعدس و از روی قرائن دریافتی بودند مشغول شدند .

ده دقیقه بعد چند مأمور از شهر رسیدند و رسیدگیهای تازه آغاز یافت.

هنگامی که آفتاب دمیده بود یکی از مأمورین که پس از یکی دو ساعت خواب از جا برخاسته و کنار جوی کوچکی نشسته بود و دست و صورتش را می شست بدیگری گفت:

- تردیدی نیست که قاتل درشیران نمانده و بشهر رفته است؛ اما بگمان من لازمست ازفریبا هم تحقیقاتی بشود.

- البته لازمست. اما صورت خوشی ندارد؛ بیچاره پدرش، م. السلطنه مرد محترمی است و بیمار نیز هست... خود فریبا هم که حتماً وارد در قضیه و شریک یا باعث قتل نبوده است؛ خوشگل بودن که گناه نیست؛ اما خودمانیم، این دختر حرص عجیبی بجمع کردن عاشق دارد؛ بالاخره هم معلوم نیست که بین اینهمه عاشق شوهری پیدا خواهد کرد یا نه؛

- این چیزها بما مربوط نیست. مقصودم این است که تحقیق ازفریبا محرمانه صورت گیرد. بی سروصدا بخانه اش میرویم و چیزهایی از او می-پرسیم، شاید بتواند وسیلهئی برای پیدا کردن قاتل بدست دهد.

يك ساعت بعد یکی ازین دو مأمور سوی خانه پدر فریبارفت. نزدیک باغ اثری ازفریبا نیافت؛ از باغبانی که در آن نزدیکی کار میکرد ضمن صحبتهای گوناگون پرسید و دانست که دخترزیبا درخانه نیست، اول صبح برای گردش به ولنجك و محمودیه رفته است و تا ظهر باز نخواهد گشت. مأمور مراجعت کرد. تا عصر آن روز رسیدگی دوام داشت و چون نه در آن حدود و نه در شهرنشانی از قاتل بدست نیامد اندکی پیش از غروب آفتاب به همان دو مأمور فرمان داده شد که توضیحاتی از فریبا بنخواهند.

هر دو بیدرنگ بطرف خانه فریبا رفتند. دانستند که دخترزیبا يك ساعت قبل برای گردش بدامنه کوه رفته است. هریك از آن دو راهی را بطرف گردشگاههای کوهستانی درپیش گرفت؛ رفتند و پس از يك ربع ساعت در دامنه تپه، پای تخته سنگ بزرگی بهم رسیدند و چند صد قدم

یہشت

دور از خود، کنار يك چشمه، فریبارا دیدند که با مرد جوانی کنار تخته سنگی نشسته است.

یکی از آندو بدیگری گفت : رفیق ، بدلم الهام شده است که قاتل، همین مرد که است که پیش فریباست.

- بدل من هم اثر کرد!

سپس خود را در پناه سنگ کشیدند و منتظر ماندند.

مردی که کنار فریبا نشسته بود و عاشقانه با وی صحبت میکرد حسن ویشکان بود.



به دور و ز پیش باز گردیم.

آنروز ویشکان چون در میدان تجریش از دور با کوی دلدار وداع گفت اتومبیلی گرفت و بشهر شتافت.

در شهر چنانکه گفתי دستخوش رنج و اندوه و جویای سرگرمی و تفریحی است ، مدتی در خیابانها قدم زد ، آنگاه به خانه اش رفت. خانه اش در یکی از خیابانهای خلوت سرآب سردار ، در یکباغ وسیع بود. آنجا با يك زن جوان، يك نوکر پیر و يك خدمتکار مسن میزیست . خدمتکارانش او را آقا و آن زن را خانم مینامیدند و چون تازه بآن خانه و بخدمت این آقا و خانم آمده بودند از نام و عنوانشان بدرستی چیزی نمی دانستند . البته یقین داشتند که این آقا و خانم زن و شوهرند؛ اما حقیقت جز این بود.

یکسال پیش از آن تاریخ حسن ویشکان که روز و شبش را غالباً به - ولگردی میگذراند يك روز عصر در جستجوی همدمی بکافهئی رفت. شکل و رفتار زنی جوان که او نیز تنها ولی بامنتهای متانت و وقار پشت میزی نشسته بود و چهره و اندامش در چادر سیاه دلربائی میکرد نظرش را جلب کرد. چندی بعد باز او را دید و بكمك پیش آمد و تصادف با او سخن گفت. حسن مردی خوش قد و بالا، زیبا، شیرین سخن و جذاب بود؛ مزایا و خوبیها - هائی را که ظاهری دلفریب بیک مرد میبخشند بحد کمال داشت. از این رو - بزودی توانست در دل آن زن راه پیدا کند و با او آشنا و دوست صمیمی گردد.

بہشت

چیزی نگذشت که این آشنائی و دوستی جای خود را بشور و حرارتی که نام عشق روی آن میگذرانند بخشید؛ زن جوان که احترام نام داشت در گیر و دار هوسهای فریفته حسن شد و حسن نیز چنان دل در سر سودای او نهاد که بغا طر او دست از همه چیز شست.

يك روز احترام سر گذشت زندگیش را بدین گونه برای حسن نقل کرد :

» سه سال پیش از این در شیراز همسر پیرمرد متمولی بودم. پدرم که از کودکی تسلط بسیار بر من داشت مرا بی آنکه بدانم شريك عمرم چه کس و چگونه خواهد بود با و داد. آن پیرمرد را دوست نمیداشتم اما عزیز و محترم می‌شمردم زیرا که گذشته از مکنّت و متانت و بزرگواری و نفوذی که داشت بسیار دلباک و مهربان بود و هر گز کاری نمیکرد که مرا ناخرسند سازد.

» چون چند ماه از عروسی مان گذشت پدر و مادرم در يك مسافرت که برای رسیدگی با ملاکشان بطرف بنادر جنوب کردند بدست راهزنان کشته شدند.

» این واقعه تأثیری طاقت فرسا در من بخشید. شوهرم چون چنین دید مرا بتهران آورد، خانه كوچك و ظریفی گرفت و در آن بزنگی مشغول شدیم. پس از چند ماه سخت ناخوش شد. مدتی نزدیک بشش ماه من کاری جز بیمار داری نداشتم و هنگامیکه آن پیرمرد بر رحمت خدا پیوست بر استی غصه خوردم و گریه کردم. مدتی پیش از مردن وصیتنامه‌ئی نوشته و همه دارائیش را بمن بخشیده بود اما يك شرط خیلی بد: باین شرط که من شوهر نکنم. برادرش که مردی قوی و باتقوی و تأثیر ناپذیر است ناظر این وصیتنامه است. اکنون در شیراز با برادرم که همه دارائی من سپرده دست اوست رفیق است، اموال شوهرم را در اختیار برادرم گذاشته است و اطمینان دارد که اگر من شوهر اختیار کنم برادرم بی تأمل همه اموال شوهرم را به مصرفی که در صورت شوهر کردن من برای آن معین شده است، یعنی بمصرف امور عام المنفعه خواهد رساند.

» پس از مردن شوهرم برادرم مکرر بمن نوشت که بشیراز باز گردم. حتی يك دفعه هم خود برای بردن من بتهران آمد اما من از رفتن امتناع

بهشت

ورژیدم؛ تهران را دوست میدارم، اینجا میتوانم آسوده تر زندگی کنم. آنچه را که شوهرم اینجا داشت و بنظر من برای يك زندگی ساده يك نفری زیاد بود فروختم و خرج کردم. برادر هر ماه مرتباً مقدار زیادی از عوائد املاك و دارائی های شوهرم میفرستد و این پول بقدری زیاد است که براستی هر چه خرج میکنم تمام نمیشود... خدا را شکر! هیچ چیز کم نداشتم جز کسیکه دوستم بدارد و بتوانم دوستش بدارم؛ آن را هم که خدا بمن بخشید و آن تو هستی!»

حسن بی آنکه اسرار خود را افشاء کند و از زندگی گذشته و حالش چیزی گوید خویشتن را در نظر احترام همچون بت پرستی که جان بر سر ایمانش گذارد جاوه گر ساخت. روز و شب با او بسر میبرد؛ یکدم از او غافل نمیمانده؛ با يك دهان و هزار زبان شیفتگی و عشق و وفاداری ابدیش را برای او حکایت میکرد. رفته رفته افسونش چنان اثر بخشید که زن جوان خانه کوچکش را فروخت و باغ خلوت و باصفائی در سر آب سردار اجاره کرد و با حسن در آن منزل گرفت و زمام هستی خود را بدست او سپرد. مرد عیار که کسی نمیدانست چه میکند و هنوز بدرستی از شغل و پیشه اش سخنی با «احترام» نگفته بود از پول گزافیکه هر ماه از شیراز برای زن جوان میرسید استفاده میکرد. ازین عشق بار آور، خوش و خرسند بود و آن را برای خود و زندگی خود لازم میشمرد. اما این کافی نبود؛ میدانست که احترام در فارس مکنت بسیار دارد. میخواست بعقدش در آورد و دست تصاحب بر اموالش نهد اما این را نیز میدانست که شوهر کردن احترام از میراث شوهر پیشین محروم خواهد کرد. ازین رو تدبیر دیگر اندیشید و بیهانۀ اخلاق و درستیکاری و صفای نفس و پاکی دامن قرار گذاشت که نوشته ای از زن زیبا بگیرد و خود نوشته ای باو دهد و این نوشته ها زندگی همیشگی و دلبستگی ابدی آن دو را با یکدیگر تأمین کند و این تقریباً مثل يك عقد نامه غیر رسمی ولی شرعی باشد.

این نوشته ها توأم با سوگندهای سخت رد و بدل گردید و احترام خرسند بود و خود را خوشبخت میشمرد زیرا که مبی دید با این وسیله بی آنکه از میراث هنگفت شوهر محروم ماند توانسته است زندگانی شیرین و خوشی بدلخواه خود داشته باشد.

بهشت

اما چون چندی گذشت باشتباه بزرگب خود پی برد ، حسن طی این مدت رفته رفته تغییر یافته بود. آشکار شده بود که دیگر علاقه‌ئی باو ندارد؛ و چون با وجود این دست ازو نمیشست پیدا بود که بمال و مکننتش نظر دارد. زن بیچاره خود را ناگزیر از آن میدید که با او بسازد، درشتی و تند خوئی، هرزگی و ناپاکی، مستی و عریضه جوئیش را بر خود هموار سازد. اگر جز این میکرد، اگر میخواست از چنك او بگریزد و رخت زندگیش را بجای دیگر کشد حسن با يك نامه میتوانست پیش برادر بزرگوارش بی آبرو و از میراث شوهر گذشته اش محرومش سازد. هنوزشش ماه از سکونتشان در آن باغ دور افتاده و خلوت نگذشته بود که حسن و یشکان اسیر مهر دختری دلفریب شد و بزودی خود را در پنجه عشقش ذلیل و مقهور ساخت. آن دختر فریبای زیبا بود.

فریبارا در شمیران دیده بود. آشنائی شان با يك نگاه و يك لبخند شروع شده بود. حسن بفاصله چند دقیقه توانسته بود سر صحبت را با این دختر طناز باز کند و او را چنان نرم و سهل الحصول یافته بود که تصور کرده بود يك دختر خود فروش است و وی همانشب خواهد توانست در آغوش وصالش جای گیرد.

اما فریبا دختری بود که آسان دل میبرد و مشکل بود که دل بیازد، در يك خانه اشرافی، بی آنکه مادری داشته باشد، با داشتن پدری محترم ولی علیل در کمال آزادی پرورش یافته و هوسران بارآمده بود. حتی از زمان کودکی از مردان زیبا خوشش میآمد و چون قدم در مرحله رشد نهاد از هیچ چیز به آن اندازه لذت نمیبرد که مردان خوشگل و آراسته مورد توجهش قرار دهند و نغمه دلباختگی در گوشش بخوانند. پس از آن خود را محتاج عشق دید ولی عشقی پاکیزه و مصفا توأم با وفای ابدی. در انتظار چنین عشق نایاب، بهمه دلباختگانش روی خوش نشان میداد. یکی از دلباختگانش حسن و یشکان بود. حسن از اولین بر خورد با این دختر، منقلب شد و چون پس از چندی در یافت که سهولت نمی تواند بر او دست یابد هوس آتشینش بعشقی سوزان مبدل شد بطوریکه پس از دوسه ماه آشنائی با فریبا احساس کرد که دلش از مهر «احترام» کاملاً خالی شده است تا حدی که قدرت تظاهر نیز نداشت و «احترام» بزودی

هشت

احساس کرد که حسن دل‌بدیگری باخته و مهر او را از دل بیرون کرده است.

اما احترام نیز نمیتوانست بی‌عشق زندگی کند. او نیز زیبا بود؛ او نیز خواه و نا خواه در کوچه و خیابان چشم‌ه‌ارا دنبال خود میکشاند و آرزو هارا در هوای خود پر میداد؛ حتی یکدفعه اتفاق نمیافتاد که از خانه بیرون رود و ده‌ها دفعه قربان و صدقه از زبان مردان جوان نشنود. تا از «حسن» محبت و صفا میدید به این مردان اعتناء نمیکرد و به این نفقه‌ها گوش نمیداد اما همینکه دلش بیمهری حسن را احساس کرد جان‌ش بین آرزومندانش بجستجو پڑداخت. بزودی از آن میان مردی توانا و خوش صورت و متین را که بارها سر راه خود دیده و گاه با گوشه چشم خریداری نگاهش کرده بود برگزید، و پس از يك چندی که از عشق و صفایش اطمینان یافت قرار گذاشت که با وی بگریزد و بقول خود نیز وفا کرد. این همان زن بود که يك روز صبح در خیابان خلوت نزدیک آب سردار با بالا پوش سیاه وارد يك اتومبیل شد، لباس‌های خانگی‌اش را بیرون آورد و به صاحب اتومبیل داد و وی پس از انداختن لباس‌ها در باغ بازگشت و به زن زیبا گفت:

— اتی جان، لباس‌ها چنان خوب پای قنات افتادند که هر کس ببیند قسم خواهد خورد که همه را بدست خودت آنجا گذاشته‌ئی. حق داشت؛ هر کس آن لباس‌ها و کفش‌های دم پائی را به آن صورت لب نهر آب میدید جز این گمان نمیبرد. ویشکان نیز چون در جستجوی احترام پای قنات رسید جز این تصور نکرد.

تقی ویشکان بامداد از خانه بیرون رفته و نیمه شب با مستی دلپذیر و خستگی مطبوعی بازگشته بود. عصر آنروز فریبا را دیده تا غروب با او در خلوتگاه دامنه کوه راز و نیاز کرده بود و هنگامی که بخانه‌اش نزدیک میشد در دل میگفت:

— او! چگونه پس از دیدن دلدار نازنینم، فریبای مهر بانم با این زنکه، با «اتی» روبرو شوم! چه میشد اگر خودش بنحوی از بین میرفت که همه پول‌هایش، همه املاکش، همه دارائی و درآمدش بمن میرسید و من میتوانستم با فریبای قشنگم عروسی کنم!

بہشت

چون وارد خانه شد همه جا را خاموش یافت. بمحض ورود با اطلاق دانست که احترام در خانه نیست؛ متحیر شد. پیش از آن هرگز اتفاق نیفتاده بود که زن جوان شبی بیرون از خانه بسر برد. قدری نگران شد و بفکر فرو رفت ولی چون خسته بود بزودی به بستر رفت و خوابش در ر بود. صبح از خدمتکار خانه که پیرزنی درشت هیکل بود پرسید:

— خانم کجا رفته است؟

پیرزن گفت: نمیدانم آقا؛ دیروز صبح با نصرالله دعوا کرد، گفت نوکر لازم ندارم، او را بیرون کرد، من رفتم سرقنات آب آوردم و در آشپز خانه مشغول کار شدم. ظهر چون از آشپز خانه بیرون آمدم دیدم خانم نیست و نفهمیدم چه وقت و کجا رفته است.

ویشکان بیشتر مضطرب شد. ساعتی بیرون از اطاق قدم زد؛ آنگاه با اطاق بازگشت، لباس پوشید، چون نتوانست دسته کلید «اتی» را پیدا کند قفل در گنجه را شکست، هرچه پول در آن بود برداشت، در جیب گذارد و از خانه بیرون رفت.

عصر بخانه بازگشت و چون دانست هنوز «اتی» نیامده است خشمگین گردید؛ در باغ بقدم زدن مشغول شد، پرسشهایی از پیرزن کرد و نتوانست بنتیجه‌ئی رسد... بیاد آورد که دو شب پیش با اتی درشتی کرده و زن جوان او را بخود کشی تهدید کرده بود. از این اندیشه بلرزه در آمد. خوب میدانست که اگر اتی خود کشی کرده باشد همه نقشه‌هایش باطل خواهد شد، گذشته از آنکه نخواهد توانست چیزی از اموال آن زن بدست آورد ناچار خواهد شد دست از همه داروندار خود نیز بشوید، از آن باغ بیرون رود و زندگی پر نعمتی را که داشت ترك گوید.

همچون دیوانگان شده بود. احساس میکرد که مغزش نزدیک است از فشار فکر و خیال بشکافد؛ با قدم‌های تند سوی قنات که صدای ریزش آن در شتر گلو از دور شنیده میشد روانه شد. بزودی به آنجا رسید و ناگهان فریادی از دل برکشید، بیحرکت برجا ماند و سر تا پایش لرزیدن گرفت، زیرا که رب دوشامبر وزیر پوش‌ها و، کفشهای دم‌پائی و جوراب‌های اتی را کنار قنات افتاده دید. از برگهایی که روی آنها ریخته بود پیدا بود که مدتی است آنجا افتاده اند؛ گوشه‌ئی از رب دوشامبر را نسیم ملائمی که

یهشت

میوزید درون آب انداخته بود؛ پیرامون قنات يك نوع تاریکی حزن انگیز احساس میشد.

ویشکان يك دقیقه مبهوت برجای ماند، آنگاه پیش رفت. آخر قنات را نگریست. بنظرش رسید که از درون شتر گلو صدای فریادی دلخراش شنیده میشود؛ ازین خیال ترسید و بلرزه درآمد. دوان دوان از آنجا باز گشت، خدمتکار پیر را صدا زد و گفت:

— زینب، از کی تا حالا پای قنات نرفته می؟

— پای قنات؟ از یکساعت پیش، آقا!

— از یکساعت پیش؟ چطور ممکن است!..

خدمتکار قدری فکر کرد، سر ژولیده اش را با ناخنهای بلندش خاراند و گفت:

— او! نه آقا، یادم رفته بود، از دیروز پیش از ظهر که رفتم آب بر داشتم تا حالا دیگر بآنجا نرفته ام. چون خانم نبودند دیگر آب لازم نشد...

و با همه کودنی و کند فهمی چهره ویشکان را چنان متغیر و درهم دید که متعجب شد و گفت:

— آقا، شمارا چه میشود؟ مگر چه شده است؟

ویشکان با صدائی گرفته گفت: نمیدانم، بنظرم خانم برای شستن دست و پایش بقنات رفته، بی احتیاطی کرده، بشتر گلو نزدیک شده و در آن افتاده است.

پیر زن هر دو دستش را ناگهان بسر کوفت و فریاد زد: ای خاک عالم بسرم! دیدی چه شد!

دنبال ویشکان که باز دیوانه وار بطرف قنات براه افتاده بود به آنجا رفت و هر دو مبهوت و مرتعش پای قنات ایستادند.

اما تماشای قنات چه فایده داشت؟ ویشکان باز به پرسش از پیرزن پرداخت؛ هیچ چیز که حکایت از بیرون رفتن خانم از خانه کند ازو شنید. ازین گذشته چون در اطاقها بدقت جستجو کرد همه لباس های «اتی» و کیف دستی و حتی کفشهایش را بر جا دید.

دیگر جای شبهه نبود: «اتی» در چاه قنات افتاده و مسلماً بمحض

بهشت

افتادن جان داده بود. ویشکان بنده متکار میگفت: خانم بی احتیاطی کرد و در چاه افتاد. اما درد دل چیز دیگر میگفت؛ پیوسته تهدید دوشب پیش «اتی» را بیاد میآورد و از ترس میلرزید؛ یقین داشت که اگر معلوم شود «اتی» خودکشی کرده است زحمت بسیار برای او فراهم خواهد شد. همه جارا با منتهای دقت رسیدگی کرد؛ بعضی اوراق را که حکایت از چگونگی روابطش با «اتی» میکرد از جمله نوشته ئی را که خود باو داده بود یافت و پاره کرد. آنگاه به نزدیکترین کلانتری رفت و خبر داد که زنی که باو زندگی میکرد، امروز بر اثر بی احتیاطی در چاه قنات افتاده و نابود شده است.

از هماندم رسیدگی با منتهای جدیت شروع شد. ویشکان تا ظهر گرفتار بود. چون روابطش با آن زن مشکوک بود خود مورد سوء ظن قرار گرفت اما در نتیجه رسیدگی دقیق و پیدا شدن شواهد و قرائن مختلف مسلم شد که زن جوان خودکشی کرده است. پس ضامنی از حسن گرفتن و آزادش کردند تا تحقیقات پایان رسد.

همان روز چند تن بجستجو در مجرای قنات برای یافتن جسد مشغول شدند. اینکار بی اندازه مشکل بود و خصوصاً در آن قسمت که آب از شترگلو بیائین می ریخت جستجو محال مینمود مگر آنکه مجرای قنات را بگردانند و این نیز بآسانی صورت نمیگرفت و باید موضوع تا مدتی مدید دنبال شود.

اما ویشکان چنان رهائی یافت احساس کرد که بی اندازه خسته و درمانده است و احتیاج براح و مسرت دارد و گرنه از پا در خواهد افتاد. پس بهتر آن دانست که نزد دلدار نازنینش فریبای زیبا رود و با دیدار اودست غمها را از جان خود کوتاه کند.

دو ساعت بعد چون خود را کنار فریبا یافت زمام شکیبائی از دست داد و بگریستن پرداخت. نخستین دفعه بود که دختر زیبا اشک بر گونه ویشکان میدید و آن مرد نابکار نیز نخستین دفعه بود که برآستی در نتیجه سوختن دل اشک می ریخت. بخوابیدن مینگریست، میدید از همه سو محصور در بدبختی شده است. پیش ازین بخود نوید میداد که مکن «اتی» را تصاحب خواهد کرد و با آن خواهد توانست با فریبا عروسی کند و باقی

بهشت

عمر را با خوشبختی بسر برد و کرد بدکاری و نادرستی نیز نکرد، اما «اتی» دست خود را از زندگی و دست او را از مال و مکنت خود کوتاه کرده بود. از طرف دیگر ویشکان میدید که فریبارا واقعاً از جان و دل دوست می‌دارد و هرگز نخواهد توانست دست از او بشوید. پس حق داشت که بگرید و گریه‌اش چون واقعی و آتشین بود جا داشت که در دل فریبا اثر بخشد.

فریبا تا آن روز هیچکس را دوست نداشته و هنوز حقیقه دل به مهر کسی نبسته بود. دلش میخواست کسی را که شایسته دوست داشتن باشد بیابد و کنار او زندگی را با لذت و خوشی بسر برد؛ آرزومند بود که جوانی را دوست بدارد، بعشقش ایمان پیدا کند، دست زناشویی در دستش گذارد و عمر خود را بیای او بندد. چون دلخواهش را نیافته بود روش دلربائی پیش گرفته بود؛ بی آنکه بکسی اجازه تجاوز از حدودی دهد از میان کسانی که چشم حسرت و آرزو به سرو بردل فریبش میدوختند هر کس را که ظاهری خوب و آراسته میدید بانگهای و کلامی به مهر خود امیدوار میساخت. «ویشکان» نیز یکی از آن جمله بود؛ دختر زیبا دانسته بود که این مرد بر استی شیفته و دیوانه اوست، منتها چنان خام نبود که چشم از شناختن او بپوشد و فقط بدلیل آنکه در آتش عشق میسوزد شایسته‌اش شمارد. ازین رو هیچگاه مهری حقیقی و قابل ملاحظه نسبت باو در دل احساس نکرده و بهیچانات و سوز و گدازهای عاشقانه او جز بشوخی خنده و جز بدروغ جواب مناسب نداده بود.

اما آن روز چون دیدش که چنان بتلخی اشک می‌ریزد قلب خود را دستخوش فشاری سخت یافت، سر حسن را بسینه چسباند، دست نوازش بر گونه‌اش کشید، کوشید که درد دل و علت گریستنش را بداند. شاید اگر چند دقیقه دیگر میگذشت ویشکان همه دردهایش را باو میگفت و بنیروی صفائی که با دست غم و اندوه در دلش گذاشته شده بود همه بدی‌ها و گناهانش را اعتراف میکرد اما در اینموقع فریبا با حرکتی ناگهانی از خود دورش کرد و گفت:

— امروز دیگر بس است، برویم! بنظر من می‌رسد که دو سه نفر آن پائین گردش میکنند و ما را می‌بینند..

بهشت

و از جا برخاست، شتابان خدا حافظ گفت، ویشکان را مبهوت و محزون
برجا گذاشت و تقریباً دوان دوان از کنار تپه سرازیر شد تا از راه میان بر
بخانه برود.

ویشکان چند دقیقه نیز همانجا ماند، آنگاه آهسته براه افتاد و از
کنار تپه راه صحرا را برای رسیدن بخیبان زعفرانیه پیش گرفت. تا آغاز
سه راهی که يك راه آن از طرف پائین بخانه فریبا می پیوست بی آنکه
متوجه پیرامون خود باشد رفت. آنجا بخود آمد و هماندم در چند قدمیش
يك عصای بزرگ و محکم میان دوشاخه درخت کوتاهی افتاده دید. چون
حقیقت خسته بود و کمرش درد میکرد از دیدن آن عصا خشنود شد، دست
بالا برد، عصا را برداشت، تکیه بر آن کرد و وارد زعفرانیه شد.

چون بسرخیبان رسید و بعاتد همیشگی سرگرداند تا بوسه و داعی
با سرانگشت بدورنمای تپه باصفا و خانه دلدار نثار کند سراپا بلرزه
درآمد، دو پاسبان را دید که با قدمهای محکم و سریع بطرفش می آیند،
بده قدمی اورسیده اند و هر دو بادست اشاره میکنند که بایستد.

بی آنکه دلیل این اشاره و امر بتوقف را بداند چون چاره نمی نداشت
ایستاد. مأمورین رسیدند؛ برخلاف انتظار او سخنی نگفتند، فقط هر يك
از آن دو يك طرفش قرار گرفت، هر دو آهسته دست بر شانه اش نهادند
و بوی فہمانندند که باید همراهشان برود.

ویشکان چند قدم بی اراده رفت، آنگاه کوشید تا بر اضطراب خود
غالب آید، جرأتی بخویشتن داد و پرسید:

— مرا بکجام میرید؟ از من چه میخواهید؟

پاسبانان جوابی نگفتند.

ویشکان باز پرسید: مگر من چه کرده ام؟

یکی از پاسبانان با خونسردی بسیار و با صدائی کوتاه گفت: آدم

کشته یید!

عرق سرد بر پشت ویشکان نشست؛ زبانش بسته شد و نتوانست
چیزی بگوید؛ آشکارا بلرزیدن در آمد. بگمانش رسید که در غیاب او
خانه اش را جستجو کرده و چیزهایی دانسته اند... هر چه کوشید که جوابی به
این کلام گوید تا یکی دو دقیقه موفق نشد. پس آنگاه با صدای بریده گفت:

بهشت

من آدم کشته‌ام؟ کی چنین چیزی میگوید؟

پاسبان دیگر گفت: بزودی خودتان خواهید گفت.

دیگری چیزی نگفتند؛ چند کلمه دیگر را که ویشکان بر زبان آورد جوابی بدنبال نیامد. یک ربع ساعت بعد در کلانتری ویشکان را جلو میزی نشاندند و مأمور آگاهی که نگاهی موشکاف و سیمائی نافذ و با ابهت داشت پیاز جوئی از او برداشت.

ویشکان تا چند دقیقه مبہوت بود. نمیدانست چه میگوید و چه می شنود. پیوسته خواهش میکرد که پرسشها را تکرار کنند و چنان آشفته بود که بجای پاسخ گفتن کلمات بی ربط از دهانش بیرون میآمد. احساس می کرد که سرش سنگین شده و خوابش گرفته است؛ میپنداشت که چیزهای موحش در خواب میبیند، کلمات ترس آور میشوند و پاسخ های نامفهوم میگوید.

صدای درشت و آمرانه مأمور آگاهی یکبار دیگر تکانش داد.

— آخواست را جمع کن! رل بازی مکن! خود را بچپ و راست مزین! صاف و پوست کنده اعتراف کن، ما و خودت را بزحمت نینداز! ... ویشکان نمیتوانست جوابی گوید، اما مأمور آگاهی حرکتی بخود داد، در جای خود نیم خیز شد، دست پیش آورد، عصای ویشکان را از کنار نیمکت برداشت و گفت:

— این عصا مال شماست؟

ویشکان با حیرت باو نگریست و گفت: میبینید که مال من است...

— به به! چه عصای خوبی است! قرص و محکم!

و ناگهان از جا جست، مانند کود کان وجد کنان گفت:

اوه! پیدا کردم! چه خوب! گیج شده بودم! عصاتان دوبارچه است،

اینطور نیست؟

و دسته عصا را برای جدا کردن دو تکه آن از هم، محکم کشید؛ عصا مقاومت کرد و مرد چون چنین دید سر آنرا زیر پا گذاشت و همه قوتی را که داشت برای کشیدنش بکار برد. ناگهان تکانی خورد. یک قدم بعقب جست، تیغه دراز و چهارپر و برنده ئی را که از میان عصا بیرون آمده بود، بالا آورد، در حالی که کلماتی نا مفهوم حاکی از ذوق و مسرت بر زبان

بہشت

داشت بآن نگرہست ؛ سپس گفت:

— راستی گہج شدہ بودم ؛ ای بی انصاف ؛ تمام تیغہ را در شکم بیچارہ فرو کردہ ئی ؛ هنوز خونئ است ؛ اینقدر اطمینان داشتی کہ گرفتار نخواہی شد ؛ شاید مست بودی و بیاد ت نہاند کہ با ہمین تیغہ عصا مادر پیشداد بدبخت را بعرایش نشانده ئی !..

ویشکان همچون دیوانگان تیغہ را مینگریست ؛ مثل این بود کہ تازہ ہمہ گفتہ ہای این مرد را از آغاز تا آندم ، شنیدہ و فہمیدہ است .. ناگہان از جا بر خاست ؛ ہمہ تنش متشنج بود ؛ چشمانش از حدقہ بیرون میآمد ؛ با صدای لرزان گفت :

— این عصا از من نیست ؛ در خیابان میان درختہا پیدا ش کردم ؛.. ازین حرفہا کہ میگوئید چیزی نمیفہم ... من کسی را نکشتہ ام .
بہ گفتہ ہایش چند خندہ بلند پاسخ دادند ؛ ہمہ حاضران پنداشتند کہ بتھریک عصبی دچار شدہ است ؛ صلاح نہانستند بیش از این چیزی از او پرسند ، بزندانہ فرستادند تا در موقع دیگر رسیدگی را بپایان رسانند .

=@=

ہشی و خون !

بانزدہ روز پس از آن تاریخ ، شبہ ئی باقی نہاندہ بود کہ حسن ویشکان پیشداد را کشتہ است . مرد متہم خود اعترافی نکردہ و پیوستہ بہا حرکات جنون آمیز و با بہت وحیرتی شگفت آور خود را بیگناہ شمرده بود اما قرائن بسیار گناہکار بودنش را اثبات میکرد . خدمتکار خانہ اش حکایت کردہ بود کہ : « ! یک چند آقاہش عصای شمشیردار داشت اما میداند آن عصارا چہ وقت و کجا بردہ . » بہر صورت آن عصا در خانہ پیدا نشد . و نیز همان خدمتکار گفتہ بود : « ویشکان از چند ی پیش بیشتر شبہادر خانہ عصبانی میشد و با خانم گفت و شنود و نزاع میکرد . » قضیہ گم شدن « اتی » نیز ہر چند دلیلی بر گناہکار بودن ویشکان بدست نمیداد ولی اتہام اورا بکشتن پیشداد خواہ و ناخواہ تقویت میکرد .

بهشت

از این گذشته از فریبا نیز تحقیقاتی کرده بودند و او گفته بود که با چند جوان بی آنکه قصدی جز انتخاب يك نامزد شایسته داشته باشد آشنا بوده و هیچيك از آنان را دوست نمیداشته است؛ از کشته شدن پیشداد که بگمان او جوان محبوب و درستیکاری بود متأثر بود، اما نتوانسته بود با اطمینان کسی را قاتل او معرفی کند؛ یکی از دل‌باختگانش روز پیش از وقوع قتل بمسافرت رفته بود؛ از دیگران کسی را که همچشمی و حسادت را تپای کشتن رقیب خود برساند جز ویشکان سراغ نداشت؛ بیاد آورده بود که ویشکان در آخرین ملاقات بیجهت و همچون گناهکاران اشك از دیده می ریخته و مہیای گفتن چیز هائی بوده اما ظاهراً جرأت گفتن نمیکرده است. از فریبا راجع بعضای ویشکان نیز که متهم مدعی بود هنگام بازگشتن در راه یافته است پرسشهایی کردند و دختر جوان هرچه فکر کرد بیاد نیاورد که حسن هنگام ملاقات با او عصا داشته یا نداشته است. - در خلال رسیدگی یکی دو تن از روستائیان ادعا کردند که روزی این مرد را بسیار آشفته و پریشان در بیرون آبادی دیده اند، و یکی از آنان سوگند یاد کرد که از او سخت تنه خورده و دیده است که بی اندازه پریشان و مضطرب است.

در آخرین جلسات رسیدگی، ویشکان که همه قرائن را مؤید گناهکار بودن خود می دید و اظهار و انکار بیدلیلش را مؤثر نمییافت خون سردی خود را باز گرفت. حالت تسلیم و رضائی در او بوجود آمده بود. پرسشهایی که از او میکردند پاسخ نمیگفت؛ راجع بشرح و جریان زندگی گذشته اش پیش از آن تاریخ که با اتی در باغ مجاور آب سردار ساکن شود يك كلمه نیز بر زبان نمیآورد.

يك روز گفت: با دلائلی که جمع شده است گناه من ثابت است و من نیز حرفی ندارم!

هر چند این کلام را بعدها تغییر داد و کوشید که خود را بیگناه جلوه دهد ولی موفق نشد و بزندان ابدی محکومش کردند.



مادری دردمند را نیز میشناختیم که روزی تا شام در پی نازنین فرزند گمشده اش، منوچ عزیز، با دو کودک گرسنه، بی نان و بی شیر، همه

بهشت

شهر را گشت، و شب، نا امید و اشکریزان، بخانه اش، بهجنتکده تاریکش باز گشت.

روزهای بعد نیز مادر بینوا بجستجو پرداخت، يك هفته و يك ماه گذشت، هیچکس نتوانست نشانی از بچه دهد؛ شرح گمشدن منوچ چنان بیسابقه و عجیب و بیدلیل مینمود که کسی نمیتوانست باور کند و بعض سنگدلان مینداشتند که مادر برای آنکه جلب رقت کند و از این راه فایده ئی برد چنین حيله ئی بکار بسته است.

اما منوچ، همان پسرک زیبا که چشم گریان مادر را بدنبال داشت خیلی زود مادر و خواهرانش را از یاد برد. پنداری که هر روز از عمر کود کان يك قرن است و در اثناء آن از شادی ها و لذات و شیرینی ها چنان بهره میبرد که غم ها و دردها و تلخی ها را ندیده از چشم میاندازند، ناشنیده از گوش بیرون میکنند و ناچشیده بدست فراموشی میسپارند.

در ماه های اول منوچ در همدان با مردی که بابا خطابش میکرد و زنی که مهربانی و لطف از او می دید میان غم و شادی بسر میبرد؛ روزها گاه، اگر مجالش میدادند، بهانه مادر میگرفت و برای مچول نازنین و پری بیزبان اظهار دلتنگی میکرد. شب ها غالباً مادرش را در خواب میدید، و گریه کنان بیدار میشد. چند شب بامنتهای زحمت موفق بآرام کردنش شدند؛ تا صبح گریست، خود را روی زمین کشاند، سرش را بدیوار کوفت. اما هرچه روزها و هفته ها میگذشت این یاد آوری ها کمتر و این بیقراری ها بیدوام تر میشد و در عوض، لطف و مهربانی «اصلان»، همان مرد درشت هیكل و بلند قد، پیوسته افزون میگردد بطوریکه منوچ واقعاً دوستش میداشت و طی یکی دو ماه چنان با او مأنوس شده بود که با او بهمه جا میرفت و یکساعت نیز از او دور نمیشد.

اما رفتار زن جوان، اتی زیبا، با منوچ اسرار آمیز بود؛ البته از اظهار لطف و مهربانی خودداری نمیکرد، کلامی باخشونت با او نمیگفت، نگاهی از غیظ و ناخرسندی با او نمیافکند اما از رفتار و کردارش پیدا بود که خیالی در سر دارد؛ و گاه «اصلان» باو میگفت:

- چیز عجیبی است! من بقدری بمنوچ انس گرفته ام و چنان دوستش

بهشت

می‌دارم که خیال میکنم اگر بچه خودم میبود هم اینقدر دوستش نمی‌داشتم.
اما تو مثل اینست که علاقه‌ئی بمنوچ نداری !

- برعکس، من هم از خوشم می‌آید ، بدیدنش عادت کرده‌ام، هر وقت کسل و غمگین میشود دلم می‌سوزد.

- با وجود این مثل فرزند خودت حسابش نمی‌کنی.

- چطور؟ از کجا می‌گوئی!

- می‌بینم که گاه نگاه‌های تند باو می‌کنی ، گاه وقتی که باو می‌نگری بفکر فرو می‌روی ؛ مثل این است که گذشته‌های دور دست را بیاد می‌آوری؟!

- تو خیال میکنی ؛ هیچ اینطور نیست!

رفته رفته این گفتگوها پایان یافت؛ زندگی منوچ نزد این زن و مرد وضع عادی بخود گرفت. همه باهم مثل اهل يك خانه شدند ؛ دیگر نه پسرک زیبا میخواست بیاد آورد که پیش از این زندگی دیگری داشته، کنار مادری غمخوار و محزون و خواهرانی دل‌بند میزیسته است و نه «اتی» گذشته را در نظر مجسم میکرد و بفکر فرو می‌رفت.

يك روز اتی از منوچ پرسید: بگو ببینم اگر مادرت را ببینی می‌شناسیش و دوستش میداری؟

منوچ اندکی فکر کرد، سری با حزن تکان داد و گفت:

- نمیدانم، نصف شب‌ها گاهی چشمان سیاهش را می‌بینم که از میان تاریکی بمن نگاه میکند ؛ اما یادم نیست.

حق داشت که بیاد نداشته باشد ، نزدیک بسه سال می‌گذشت که نام مادر نشنیده و در خلال زندگی خوش و مسرت آمیزی که داشت مجال آن نیافته بود که دقیقه‌ئی چند عزیزانی را که در پس پرده فراموشی جا داده بود بیاد آورد.

در این مدت باتفاق با باو و مادرش ، «اصلان» و «اتی» بارها از شهری بشهر دیگر رفته و به همدان بازگشته بودند . در این مسافرت‌ها با همه کودکانی پخته و متین شده بود؛ هر چند ده سال بیش نداشت رفتار و گفتاری چون مردان داشت، کلمات پر معنی میگفت ، لطیفه‌های شیرین و نکته‌های بدیع بر زبان می‌آورد ، شیرین‌زبانی و مجلس آرائی میکرد.

بهشت

در همه این مدت يك دفعه هم روی غم ندیده و با ناملائی مواجه نشده بود. اما چیزی نگذشت که حوادثی پیش آمد و وضع زندگیش را دگرگون ساخت.



«اتی» مدتی بود که از اقامت در همدان و از سردی و یکنواختی زندگیش و حتی کمابیش از زندگی با اصلان کسل شده بود، باچشمی بازتر و بینا تر به زندگیش مینگریست؛ فکر میکرد و بنظرش میرسید که به «اصلان» از آغاز، مهر و علاقه‌ئی که نام عشق روی آن توان نهاد و زندگی را تا پایان وقف آن توان کرد نداشته است. بیاد میآورد که برای رهایی از شر «ویشکان» دست در دست این مرد گذاشته است. مدت سه سال با این مرد زندگی کرده بود، تا اندازه‌ئی ناگزیر از اینکار بود؛ خوب میدانست که چون زنی زیبا و متمول است نخواهد توانست تنها بسربرد، ناچار باید اسم مردی بر سرش باشد، بعلاوه جوان و زیبا و خونگرم بود و احتیاج بمرد داشت؛ برای حمایتش و برای راضی ساختن غرایزش کسی بهتر از اصلان پیدا نمیشد، اصلان مردی توانا و نافذ و متین بود و ظاهری آبرومند داشت؛ ازین گذشته با اتی سازش و مدارا میکرد، توقعی مغایر صلاح زندگی وی نداشت؛ همچون ویشکان و سائلی بر نمی‌انگیخت تا دست تسلط بر سرش نهد و سخت پابند و گرفتارش سازد؛ چون دانسته بود که «اتی» اگر شوهر کند از میراث شوهر گذشته‌اش محروم خواهد شد اصرار نمی‌ورزید که عقدش کند؛ دوستش میداشت، خود را در حقیقت شوهرش میشمرد؛ از همه جهة راضی نگاهش میداشت؛ در مدت سه سال يك دفعه نیز با او بقهر و خشونت رفتار نکرده بود؛ اتفاقاً از او هم روی قهرویمهری ندیده بود.

اما بعدها بتدریج وضع دگرگون شد؛ روزی نامه‌ئی به «اتی» رسید که ناگهان منقلبش کرد. بعضی خواندن آن دنیا را برنگ دیگر دید. فوراً نامه را سوزاند. این نامه را برادرش از شیراز نوشته بود. خبر داده بود که برادر شوهرش ناگهان بر اثر سکتہ بدو دزدکی گفته است. این برای «اتی» مژده بزرگی بود اما نمیخواست که اصلان از آن آگاه شود. مرك برادر شوهرش از قید شوهر نکردن آزادش کرده بود. حالا دیگر

بہشت

میتوانست شوہری برای خود برگزیند و زندگی را برخلاف گذاشته بدل-
خواہ بگذراند؛ نمیخواست کہ این شوہر اصلان باشد..

اصلان از این کاغذ و این واقعہ آگاہ نشد اما رفتہ رفتہ احساس سردی
و خشکی و بد رفتاری در «اتی» کرد. در آغاز اہمیت نداد. در آن اوقات
«اتی» بچہائی سقط کردہ بود. عمدأ چنین کردہ و بحادثہ و تصادف نسبتش
دادہ بود. اصلان این واقعہ را دلیل ملال و سردیش میشمرد و میپنداشت کہ
این حالت دوام نخواہد یافت. اما پس از چند ماہ باشتباہ خود پی برد. این
احوال ناپسند را در «اتی» روز افزون دید. کم کم زبان بلامت و اعتراض
گشود و گفتگوہائی بمیان آمد کہ آرامش و شادمانی را از زندگیاش
سلب کرد.

يك روز «اتی»، نمیدانم در پاسخ چہ ایراد، باصلان گفت:
- من برای خود مستقلم و اختیار خود را دارم؛ آشنائی و دوستی من
با تو نباید راحت و استقلال را برہم زند .

راست میگفت. پس از مردن پیرمردی کہ با احترام و صیت برادر خود
منتظر و چشم براہ بود کہ رفتار ناشایستی از او بیند تا از داشتن ثروت
معرومش کند، خود را مانند پرندهائی تیز پرو بلند پرواز میدید کہ پس از
مدتی گرفتاری پایش را باز، و پروبالش را آزاد بیند، قفس در گشادہ را
خوارشارد، رشته‌های گسستہ دام و بند را ناچیز انگارد و برای پر کشودن
و پرواز کردن در فضای نشاط انگیز آزادی آمادہ باشد.

اصلان صفات و مزایای بزرگ نداشت، بفضائل عالی آراستہ نبود،
بی آنکہ روحش دستخوش شرارت و نادرستی بسیار باشد، بی آنکہ مطیع
چشم و گوش بستہ بدیہا باشد با خوبی‌های حقیقی نیز سروکار نداشت؛
مردی قوی ہیکل و زورمند بود کہ وجودی بی اثر داشت؛ برای زندگی
خود، آرزوہای خود و آیندہ خود بی آنکہ آنها را از یاد برد و خوار
شمارد شور و حرارتی نشان نمیداد؛ «اتی» را دوست میداشت اما در مدت
چند سال نکوشیدہ بود کہ وی را بمزاوجت با خود وادارد. «اتی» دودفعہ
حاملہ شدہ و بچہاش سقط شدہ بود و او ہرگز فکر نکردہ و گمان نبردہ
بود کہ این سقط جنین عمدأ صورت گرفتہ باشد. میخواست ہمیشہ از مکننت
این زن استفادہ کند و روزی نیز یکسرہ صاحب آن شود اما جنبش و تلاشی

پهشت

در این راه نداشت، تدبیری بکار نمیبرد و نقشه‌ئی نمیکشید؛ آرام و عاری از تشویش میزیست و منتظر بود که پیش آمدهای زندگی همه کارها را به نفعش تمام کند.

«اتی» پس از آنکه استقلال خود را اعلام کرد از این خصلت اصلان استفاده بسیار کرد. يك روز با دقت در او نگریست، قدری فکر کرد و با ایمان و اطمینان بسیار در دل گفت: حتماً دوستش ندارم!.. از اول هم دوستش نمیداشتم!.. فقط میخواستم بوسیلهٔ او از «ویشکان» بگریزم. اما هنوز خیلی جوان و زیبا بود و بخود حق دوست داشتن و شاد کام زیستن و خوشبخت بودن میداد.

يك روز منوچ در خارج خانه ضمن صحبتی با اصلان گفت: - دیشب وقتی که در خانه را باز کردم مامان را دیدم که با پسر خاله اش پای درخت ایستاده بود و صحبت میکرد. اصلان، بی آنکه چیزی از منوچ پرسد، تا بخانه رسند دربارهٔ این پسر خاله فکر کرد؛ چون وارد خانه شدند دور از منوچ از «اتی» پرسید: - شنیدم که دیشب با پسر خاله ات صحبت میکردی؛ مگر پسر خاله داری؟ چطور من نمیشناسمش؟

اتی با مهارت خونسردی خود را حفظ کرد و گفت: - او! این منوچ چه فضول است! شوخی کردم، دیشب دم در بادلالی راجع با جاره کردن يك خانه صحبت میکردم، منوچ ما را دید، پيله کرد که این که بود؛ حوصله ام سر رفت و گفتم: چه میدانم، پسر خاله من! اصلان دیگر چیزی در این باره نپرسید. میشد باور کرد که بقول «اتی» اعتماد کرده است. اما «اتی» دروغ گفته بود. مدتی بود که با مردی سروسری داشت و پس از چند ماه تردد سرانجام دربارهٔ او تصمیم گرفته و دوروز پیش با نهایت حرارت بوی گفته بود:

- اطمینان داشته باش، دوستت میدارم، زنت خواهم شد و با هم زندگی خواهیم کرد.

کسی که این اعتراف شورانگیز را از «اتی» شنیده بود مردی سی و چند ساله، آراسته به زیباییهای مردانه، بسیار شیرین سخن و

بیهشت

دلپسند بود.

چند ماه میگذشت که بی آنکه کسی متوجه شود با «اتی» آشنا شده، چون دانسته بود «زنی» مالدار و گشاده دست است که شوهر ندارد خواستار زناشویی با او شده و برای او قسم یاد کرده بود که تازنده است نسبت باو وفادار باشد. شاید «اتی» پیش از آن نیز از اینگونه سوگندها شنیده بود اما کلام این مرد اثر دیگر داشت، تا ته دل کار میکرد و جای شبهه در دل شنونده باقی نمیگذاشت!

این مردش ماه قبل بهمدان آمده بود. کسی نمیشناختش. احتمال می-رفت که تهرانی باشد. پولدار بنظر می رسید. در خانه یک کارمند آمار منزل گرفت. مثل این بود که از قدیم با او دوست بوده است. پس از یک ماه منزل مستقلی در نزدیکی خانه اعلان اجاره کرد و از آن پس کم-کم معلوم شد که نامش عزیز عراقی است.

شاید جاذبه زیبایی «اتی» بآن مجلس کشانده بود. طولی نکشید که توجه «اتی» را جلب کرد. تقریباً همه روز همدیگر را میدیدند. اتی هنگامی که اسم او را بر زبان میآورد احساس میکرد که واقعاً عزیزش می-دارد. یک روز باو گفت:

- عزیز، میخواهم اعلان را بگذارم و از این شهر بروم. - تو

هم میایی؟

- البته که میآیم! اما آخر به من نگفتی که اعلان با تو چه

نسبت دارد؟

- یکی از اقوام دورم است که من در خانه اش و تحت حمایتش زندگی میکنم. تقریباً میتوانم بگویم که قائم مقام پدرم است، چون وقتی که پدرم مرد برادر صغیر بود اعلان تقریباً قیم ما شد.

- پس برای چه میخواهی از دستش فرار کنی؟ باو بگو میخواهم بروم شوهر کنم. حق ندارد مخالفت کند.

- حتماً مخالفت خواهد کرد. راضی نمیشود شوهر کنم! آخر تو نمی-دانی! مرد غریبی است! چند وقت است که احساس می کنم توقعاتی از من دارد!

- پس هیچ نمیداند که تو با من آشنا هستی و ماعهد زناشویی با

هشت

هم بسته ایم؟

نه، بهیچوجه نمیداند! اگر بفهمد اذیتم میکند. قضیه پول و میراث و این چیزها در میان است. باید تا نفهمیده و حقه بازیهای نکرده است برویم. مسافرتی طولانی خواهیم کرد؛ بشیر از خواهیم رفت؛ آنجا من ترا ببرم که حالا دیگر کبیر شده و اختیار دارائی مان را بدست گرفته است. معرفی خواهم کرد و دیگر هیچ مانع برای عروسی مان وجود نخواهد داشت. تو هرچه زودتر، تا اعلان بآشنائی ما پی نبرده است، وسائل رفتنمان را از همدان فراهم کن.

اما «اتی» اشتباه میکرد. اعلان با آنکه از ظاهرش چیزی حدس زده نمیشد پیوسته موضوع «پسر خاله» را بیاد میآورد و تا آنجا که می-توانست مراقب اتی بود تا مگر این پسر خاله مجعول را بشناسد و چیزهایی را که گمان میکرد موجب بد رفتاری و تند خوئی «اتی» شده باشد بداند. تا چند ماه موفق نشد. امدست از تعقیب و مراقبت بر نداشت. عاقبت تدبیری اندیشید؛ يك روز با امدادان دست منوچ را گرفت و با او مهبای حرکت به عباس آباد شد؛ با پیش بینی عاقلانه ئی از چند روز پیش گفته بود که با منوچ به عباس آباد خواهد رفت. «اتی» چمدان شان را بسته و آماده کرده بود. تا در خانه مشایعتشان کرد، يك دقیقه نیز پشت در ماند و دید که در شگه ئی پیش خواندند، سوار شدند و رفتند.

چند ساعت بعد «اتی» نیز از خانه بیرون رفت؛ بفاصله يك ربع ساعت بازگشت، پشت در کوچکی که از خانه بیک کوچه بن بست باز میشد منتظر ایستاد. بزودی انگشتی بدر خورد. اتی در را باز کرد؛ کسی که بدرون آمد «عزیز» بود. اتی عزیز را در آغوش گرفت و بوسه ها بر سر و روی یکدیگر دادند. سپس او را با طاق پذیرائی برد و با خاطری آسوده بـا او بطرح نقشه زندگی آینده و صحبت درباره عزیمت بشیر از پرداخت.

پس از نیم ساعت ناگهان این دو دلباخته که روی يك کاناپه کنار هم نشسته بودند هراسان از جاجستند و با وحشت سر به عقب گردانند. اعلان با وضعی تهدید آمیز بر آستانه دری ایستاده بود و با دو چشم خونین و آتشبار بآنان مینگریست. جرأت نکردند کلامی بر زبان آورند. اعلان آهسته پیش میآمد. چون بدو قدمی رسید وضعی چنان تهدید آمیز داشت

بهشت

که «اتی» فریادی زد و دوان دوان خود را بدری که در آن نزدیکی بود رساند، دست بر آن نهاد و ناله‌ئی از دل برکشید زیرا که در را بسته یافت.

آنگاه، بدرستی ندانست که چه شد. صدای يك سیلی شنید، سپس دید که اصلان و عزیز بیکدیگر حمله ور شده‌اند. چند فریاد اذدل برکشید تا کسی را بكمك طلبد اما هماندم عزیز جنگ و گریز کنان خود را باورساند و تهدید کنان با صدائی وحشت‌انگیز باو گفت:

— ساکت شو! داد زن! خفه شو!

«اتی» از فرط حیرت و وحشتش را فراموش کرد و همچنان فریاد زنان گفت:

— بمن هستی عزیز! من خفه شوم؟

عزیز با لحنی وحشیانه و در عین حال وحشت آلود گفت:

— آری، پتیارهٔ پیشرف! فریاد زن، خفه شو! و گرنه خفه‌ات میکنم!

مانند دزدی بود که بخواهند در اثناء دزدی دستگیرش کنند؛ نمی‌خواست گرفتار شود؛ میخواست بگریزد. آماده بود که همه موانع را از سر راه بردارد. صدای فریاد «اتی» ممکن بود نخست مستخدمین خانه سپس اهل محل را بخانه ریزد؛ باید آن صدا را خاموش کرد! چون دریافت که تهدیدش فایده نبخشید و برعکس فریاد «اتی» را وحشت‌آورتر کرد مشت گره کرده‌اش را همچون گرز بشقیقهٔ زن بینوا کوفت. اتی يك فریاد دیگر زد و بخود پیچید، بر زمین افتاد و ناله کنان و دشنام گویان کوشید که بر خیزد.

دریندم اصلان خود را بعزیز رسانده بود؛ عزیز برای جلوگیری از حملهٔ او از روی بخاری که در دسترسش بود شمع‌دان نقره‌ئی سنگینی را برداشت و بالا برد تا بسر اصلان کوبد. این حملات بسرعت برق انجام میگرفت؛ دست عزیز بتندی با شمع‌دان پائین آمد اما بجای آنکه بر سر اصلان فرود آید بفرق اتی که هماندم از زمین برخاسته بود و هنوز سرش میچرخید اصابت کرد. اتی ناله‌ئی از دل برآورد و مدهوش در آغوش اصلان افتاد. هردو حریف بخوبی دیدند که خون از سرش جستن کرد.

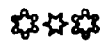
مشاهدهٔ خون، خون اصلان را بجوش آورد؛ يك صندلی بزرگ را

بهشت

بدو دست گرفت، از یکدم گیجی و بهت عزیز استفاده کرد و ضربتی با پشت
صندلی بر سر او زد..

همان دم که عزیز بر زمین سرنگون میشد تنی چند از اهل محل
که بر اثر فریاد و استمداد نوکر و کلفت خانه بدرون ریخته بودند وارد
اطاق شدند.

... روز بعد اصلا و عزیز در کنج زندان جای داشتند و «اتی» در گوشه
گورستان خفته بود..



هیچکس نمیدانست «اتی» زیبا بدست کدام يك از دو حریف کشته
شده است. سوگندهای اصلا و اثر نمیبخشید. همه قرائن حکم بقاتل بودنش
میکرد. عزیز با صراحت میگفت:

« این مرد نه شوهر احترام بود و نه حقی براو داشت. احترام زنی
آزاد بود. من و او با کمال صفا و پا کد امنی همدیگر را دوست میداشتیم و
پیمان زناشوئی بسته بودیم. اینست شناسنامه من. مشاهده کنید که زن
ندارم. تحقیق کنید؛ در مدت عمرم هرگز سابقه سوئی نداشته‌ام در صورتی
که این مرد معلوم نیست چه سوابق مشکوکی دارد. من و احترام نشسته
بودیم راجع بمقدمات عقد و عروسی صحبت میداشتیم. اصلا و ناگهان دیوانه
و بدرون آمد و بماحمله ور شد؛ از پیش، دری را که از اطاق بدالان باز
میشد بیصدا بسته بود. احترام با و که بی خبر و بی اجازه وارد اطاق شده بود دشنام
گفت و او شمع‌دان را برداشت و بمغز احترام کوفت» بعد مراهم مضروب کرد.»
ظاهر این گفته درست و مطابق واقع مینمود. دلیلی نداشت که عزیز محبوب
خود را بکشد اما دلائل بسیار بر خشمگین بودن و نارضائی اصلا و به دست
آمده بود.

بهر صورت رسیدگی باین حادثه طولانی شد. در هر قدم مشکلاتی
پیش می‌آمد. عاقبت پس از شش ماه پرونده با متهمین بمرکز فرستاده شد.
در تهران هر دو متهم تسلیم زندان شدند تا سرنوشتشان در دادسرا
و دزد دیوان جنائی معین شود.

* * *

قافله‌ئی را که حامل این دو متهم بمرکز بود کودکی اشك ریزان

بِهشت

که با پیرزنی مسافرت میکرد بدنبال بود. این کودک که یازده سال بیش نداشت منوچ نامیده میشد. پسرک نازنین پس از گرفتار شدن اعلان بیزرگترین غمهای زندگیش دچار شده بود. انس بی پایان باین مردداشت و نمیتوانست دردوری از او صبور ماند. مدت چند ماه گریسته و موهای سرش را بچنگ کنده بود. چند دفعه اجازه گرفته و بملاقات او رفته و هر بار ازین ملاقات غم انگیز، بهرنج و غم بیشتری دچار شده بود. بیچاره در همه عالم کسی را جز این مرد نمیشناخت و کسی را جز او دوست نمیداشت... هنگامی که اعلان را بمرکز روانه کردند اونیز با پیر زن خدمتکار که موظف بخدمت و پرستاری او شده بود بهراه افتاد.

بعد ها با غم و دردش خو گرفت و بزندگی حزن آور جدیدش عادت کرد. هر هفته يك روز میتوانست برای دیدن «بابا اعلان» بزندان رود.

= ۶ =

آنجا که جنایتکاران هم اشك میریزند

در اطاق های مرطوب و نیم روشنی که درها و پنجره های میله دار کوتاه و بد هلیزهای پیچا پیچ، و روزنه های کوچک مسلح بآهن از نزدیکی سقف روبحیات داشت عده ئی کناهکار تیره روز زندانی بودند. اعلان و عزیز، دور ازهم، هر کدام در يك اطاق باعده دیگر بسر میبردند. این دو اطاق رو در روی هم بود و از پنجره یکی درون دیگری دیده میشد. همزندان های اعلان چند تن مرد محزون و افسرده بودند که خواه و ناخواه درگیر و دار نزاعی بزرگ میان دو دسته از اهالی يك ده وارد شده و آلودگی هائی پیدا کرده بودند، و کسانی که با عزیز در یکجا بسر میبردند بیشتر بجرم قتل و خونریزی محکوم و زندانی شده بودند. اما بزودی هر دو باهم اطاق های خود مانوس و همزبان شدند.

روزها ئیکه منوچ بدیدن اعلان میآمد. هم اعلان و هم رفیقان تازه اش مسرتی داشتند؛ از وضع آن کودک و دلسوزی او متأثر میشدند؛ از کلمات شیرین و دلچسبش خشنود میگشتند؛ در خنده های کودکانه اش

بهشت

شرکت میکردند. زندانیان اطاق روبرو نیز که گفتی هیچک را فرزندی نبود بانگاههای غیظ و حسرت با صلابت و فرزندی مینگریستند.

بین زندانیان اطاق روبرو مردی افسرده و زرد روی بود که موی سر و چهره اش خاکستری رنگ و چشمانش بی فروغ بود؛ پیوسته در گوشه‌ئی از اطاق افتاده بود، کمتر با کسی حرف میزد، بنظر می رسید که مست یا گیج است. هیچگاه مانند دیگر زندانیان پشت پنجره نمی رفت و هنگامیکه با دیگران برای کار از زندان بیرونش میبردند سر ب زیر میانداخت و بی آنکه پیرامون خود را بنگرد بکار مشغول میشد.

يك روز از اطاق مجاور صدای خنده کودکی بگوشش رسید و شنید که يك عده از زندانیان آن اطاق و این اطاق نیز به آن خنده خندیدند.

زندان خاکستری موی چنانکه گفتی پس از مدتی مدید نخستین دفعه است که صدائی میشنود، سر برداشت، چشمانش را تمام گشود، قدری گوش فرا داد، آنگاه برخاست، آهسته آهسته سوی پنجره رفت؛ دیگران که هرگز نزدیک پنجره ندیده بودندش راهش دادند تا بلب پنجره برسد، مرد پریشان پیش آمد، از پنجره با طاق روبرو نگریست، قدری دقیق شد، سپس بهتی او را فرا گرفت، آنگاه چنانکه گفتی چیزی نمیبیند چشمانش را بچرکت بگوشه‌ئی دوخت. عاقبت آهی سرد و ناله‌ئی آهسته از دل برکشید، برگشت و بر جای خود نشست.

آن روز تا شام و آنشب تا بامداد همه زندانیان میشنیدند که رفیق افسرده و ساکتشان آه میکشد، مینالد و کلماتی با خود میگوید.

چون روز بعد رسید زندانی افسرده خواهش کرد که برای اظهار مطلب لازمی نزد رئیس زندانش برند.

رئیس زندان تعجب کرد که این زندانی بحرف آمده و خواهشی کرده است. اجازه داد که بیاید و چون آمد سراپای نزار حزن انگیزش را به حیرت نگریست و گفت:

- بگو ببینم چه میخواهی؟

زندانى مفلوك التماس كنان گفت:

بهشت

– يك خواهش از شما دارم، قول بدهيد كه برمياوريد.
– البته، اگر بتوانم.
– حتماً ميتوانيد؛ آقای رئيس، من تا كنون هيچ خواهش نكرده بودم
كه بچه ام را ببينم؛

رئيس متعجب شد و پرسيد: بچۀات را؟
زندانی گفت: بله آقای رئيس، دلم ميخواهد بچه ام را ببينم، پسر
را؛ خیلی دلم ميخواهد. ديشب تا صبح هر چه فكر كردم كه از اين تقاضا
چشم پيوشم نتوانستم. يك زندانی درهمسايگي ما هست كه اجازه دارد هر
هفته يك روز بچه اش را پذيرد و با او صحبت كند؛ مگر او آدميزاد است
و من نيستم!.. اجازه بدهيد من هم بچه ام را ببينم.

رئيس باز پرسيد: بچۀات را؟ مگر بچه داری؟
زندانی ناله كنان گفت:
– بله آقای رئيس؛ مگر من حق ندارم بچه داشته باشم؛ مگر من نبايد
بچه ام را ببينم؛

واشك سوزان بفرآوانی از چشمان خشكیده اش ريختن گرفت.
رئيس زندان پيش از پيش متحير شد. چشم باين مرد حزن انگيز
دوخته بود و سر تكان ميداد. آثار رقت و تأثر بر چهره اش نقش بسته بود،
اما نميدانست باين بدبخت سياه روز چه جواب گويد. يك لحظه چشم
بزيرانداخت و زير لب گفت:
– بيچاره ديوانه شده است.

سپس سر برداشت و گفت: خوب، عيب ندارد، بچۀات كجاست؟ چرا
تا كنون نگفته بودی كه بچه هم داری؟ نشانی بده تا بياوريمش.
زندانی ناگهان مسرور شد و با وجدی اشك آلود گفت:
– آری آقای رئيس، فكر كردم كه ديگر نميتوانم تحمل كنم؛ نمی-
خواستم بچه هايم و آشنايانم بدانند كه متهم بآدم كشی شده ام و در زندان
هستم. دلم ميخواست همه خيال كنند مرده ام و كسی بنام من درد نيايست.
اما نتوانستم؛ حالا ديگر بگذار بدانند و من هم يك دقيقه بآرزوئی كه
چكرم را ميسوزاند برسم؛

همه اين كلمات در نظر رئيس زندان جنون آميز مينمود اما نميخواست

بهشت

زندانی‌بینوا را نومید از خود براند و گفت:

— بسیار خوب، بگو کجا هستند؟

زندانی دوقدم پیش آمد، بمیز نزدیک شد و گفت:

— اجازه بدهید بنویسم، روی يك صفحه كاغذ بنویسم، التماس كنم

كه همه بیایند... بیایند و از بدبختیم آگاه شوند... بیایند و موجودی را كه گناه کرده و بجهنم رفته است تماشا كنند؛ اگر همه نمیخواهند بیایند نیایند، بصرم را بفرستند، میخواهم اقلاً يك دفعه دیگر ببینمش، نگاهش كنم، گل رویش را بیوسم و جان دهم!

اشك همچنان از دیدگانش می‌ریخت. رئیس هرگز زندانی یاد یوانه نمی‌چنین رقت انگیز ندیده بود. با تأثیر يك صفحه كاغذ، يك پاكٲ و يك مداد بدست او داد. زندانی اینها را با دست لرزان و با شوق بی پایان گرفت. حرارت و نشاطی عجیب در او بوجود آمده بود. با قدمهای بلند بگوشهٲ اطاق رفت، آنجا نشست و در حالیکه سرپایش میلرزید بنوشتن پرداخت.

در مدت يك ربع ساعت هر دو روی يك صفحه كاغذ را سیاه كرد. سپس برخاست، كاغذ را در پاكٲ گذاشت، روی پاكٲ نام و نشانی نوشت، آن را بدست رئیس داد و گفت:

— آقا، شمارا بخدا بگوئید این را ببرند و برسانند؛ شما معتقدید كه من خیلی بد آدمی هستم، اما بدها هم بندهٲ خدا هستند و حق زندگی كردن و خوشبخت بودن دارند؛ حالا كه از من گذشته است اجازه بدهید يك دقیقه خوشبخت باشم؛ پس از آن شاید بمیرم.

رئیس از جا برخاست، با ملائمت دست بر شانهٲ او نهاد، تا دم در اطاق با او رفت و گفت: بسیار خوب، كاغذت را می‌رسانم، خاطر— جمع باش..

و چون زندانی بیرون رفت و باتفاق يك زندانبان دور شد رئیس نوشتهٲش را با دقت و حیرت و تأثر خواند، سر برداشت، دستی بر پیشانی و چهرهٲ خود كشید، یکی از كشوهای پائین میزش را پیش آورد، نامه را در آن انداخت، كشور را فرو بست، از جا برخاست و زیر لب گفت:

— بیچاره!

مدت يك هفته زندانی افسرده نشاطی داشت، باهم اطاقهایش صحبت

بهشت

میکرد، پیوسته با صدای بلند بخود مژده میداد که بچه اش خواهد آمد و از غم و اندوهش خواهد رهاند؛ يك دفعه که در اثناء آن هفته منوچ بدیدن اصلان آمد زندانی با اشتیاق پشت پنجره رفت، پسرک را بدقت و با اندوه نگریست، بگوشه اطاق بازگشت، دست پیش چشم و سر روی زانو گذاشت و بفکرفرو رفت. پس از ساعتی سر برداشت و گفت:

- پسر من هم خواهد آمد، خواهید دید که از این پسر کوچولو خیلی بهتر و زیبا تر است. خوب بیاد دارم که چگونه بود... اگر مرا ببیند چه خواهد گفت؟ آیا دوستم خواهد داشت؟ آیا خواهدم شناخت؟ باید از این پسرک خیلی کوچکتر باشد؛ آخرین دفعه که دیدمش يك الف بچه بود؛ حالا هر چه بزرگ شده باشد باز كوچك است.

دیگر زندانیان با تأثر و دلسوزی سخنان این زندانی بینوا را که تازه لب بسخن گفتن گشوده بود میشنیدند و پاسخی نمیکفتند. همه پنداشته بودند که دیوانه شده است؛ همه میدانستند که از رئیس زندان دیدار فرزند موهومش را درخواست کرده است.

زندانی مدتی حرف زد، آنگاه بگریستن پرداخت و باز خواستار دیدن رئیس شد. نیم ساعت بعد رئیس هنگام سرکشی بزندان و عبور از آنجا او را پیش خواند و باملائمت و مهربانی گفت:

- من کاغذ تو را بآن نشانی فرستادم؛ چنین کسی را که تو نوشته بودی پیدا نکردند؛ حواست را جمع کن تا یادت بیاید کجا هستند؛ زندانی ناله کنان گفت:

-- همانجا هستند، حتماً همانجا هستند؛ از آنجا به جای دیگر نمی روند!...

- بتو میگویم که آنجا نبودند، کسی نشانی از آنها نداد؛

زندانی متحیر شد، زبانش از گفتار باز ماند و چشمانش با بهت و خیرگی بچهره رئیس دوخته شد؛ چند ثانیه لب فرو بست سپس با صدای لرزان گفت:

- او! پس نیستند! پس گمشده اند!

و بگوشه اطاق رفت، سر بر زانو نهاد و بگریستن پرداخت. زندانیان دیگر که با او هم اطاق بودند رفته رفته یقین بدیوانه بودن او کردند و

بهشت

از این رو بازاردادن و مسخره کردنش پرداختند. بزودی این موضوع توجه زندانبان را جلب کرد، بارئیس در این خصوص صحبت داشت؛ رئیس پرسش-هائی کرد و چون دانست که بیچاره آسیبی به کسی نمی‌رساند و اثری از دیوانگی جز گریستن و کلمات رقت‌انگیز گفتن ندارد دستور داد که باطاق دیگرش فرستند.

همان روز او را باطاق روبرو، اطاقی که اصلان در آن بود، منتقل کردند.

این روز و یکی دوروز بعد اصلان که مانند هم‌زندان‌های دیگرش از آمدن او بآن جا راضی نبود، نگاهی هم بچهره او نکرد ولی روزی که منوچ به دیدنش آمد متوجه وی شد و با دقت بسیار در او نگریست.

همینکه منوچ وارد اطاق شد، باباجان گویان پیش‌دوید، خود را بگردن اصلان آویخت و بیوسیدن گونه‌های چین خورده‌اش پرداخت زندانی دیوانه که از بامداد در گوشه اطاق نشسته بود و سر برزانو داشت، سر بر - داشت يك دقیقه خیره در منوچ نگریست، آهسته آهسته پیش آمد تا کنار حلقه‌ئی که زندانیان پیرامون اصلان و بچه‌اش تشکیل داده بودند رسید. چیزی نگذشت که هم‌اصلان و هم منوچ متوجه او شدند زیرا که چشمان او و بلکه همه سرش با همه حرکات پسر بچه و مرد زندانی حرکت می - کرد و باین سو و آن سو می‌رفت؛ نگاهش پنداشتی که برقی آتشین دارد، اثر میکند، بچهره و چشمان کسانی که در آماجش هستند می‌خورد و می‌سوزاند.

زندانی دیوانه چنان باین دو تن مینگریست که گفتی می‌خواهد با نگاهش در جانشان نفوذ کند. اصلان چون او را درین حال دید سخت متعجب شد، سپس دقتی در نگاهش راه یافت و سرانجام باخیرگسی و بهت بسیار چشم در چشمان او دوخت؛ کودک نیز نخست با حیرت بچشمان دیوانه نگاه کرد، سپس ترسید و سرش را عقب کشید ولی عاقبت همچون کسی که مجذوب مغناطیس نگاهی شده باشد با چشمان دریده از حیرت بچهره زندانی مسکین خیره شد.

يك دم هیچيك از این سه تن چیزی نگفت و دیگر زندانیان که متوجه

بهشت

این نگاه‌ها شده بودند با کنجکاوی بسیار منتظر عاقبت کار بودند. همه گمان میبردند که زندانی دیوانه بسر و روی بچه خواهد جست تا با چنگ و دندان تکه تکه اش کند. همه مراقب بودند که تا کمترین حرکت از احساس شد بازوهایش را بگیرند. اما اصلاً درین فکر نبود. او چیزی همچون کا بوس های هولناک پیش روی خود می دید. مانند کودکی بود که از کسی بترسد، آن کس مرده باشد و بعد ناگهان آن مرده را با حس و حرکت پیش روی خود ببیند..

زندانی زیاد با اصلاً ننگریست؛ بزودی چشمانش را با همه توجه و دقت و برق و سوزندگی و جاذبه اش بروی منوچ دوخت، اصلاً دریافت که کودک از ترس رنگ برنگ میشود، عرق بر پیشانی نشسته است، موهای سرش راست ایستاده اند؛ ترسید که طفلک زهره بترکاند؛ بادست اندکی عقبش زد و آهسته باو گفت:

— منوچ جان، قدری...

هنوز کلامش تمام نشده بود که ناگهان زندانی دیوانه نما از جا جست، دودست بر زمین گذاشت، سر و سینه اش را تهدید کنان پیش آورد و گفت:

— چه؟ منوچ؟ منوچ؟

سپس چنانکه گفتی ناشایستگی وضع و رفتارش را احساس کرده است و میخواهد با اصلاح آن کوشد بجای خود نشست، چشمان دریده اش را قدری زیر انداخت، صدای خروشان را کمی فرود آورد و گفت:

— ها! بچه جان، اسم تو منوچ است؟

صدایش دگرگون شده بود؛ بناله ای سوزناک و تضرع آمیز شبیه شده بود؛ اشکش سرعت می ریخت و خود در حالی که همه تنش می لرزید گفت:

— راستی؟ اسم تو منوچ است؟ منوچ؟..

صدایش آهسته و کوتاه شد. دنباله اسم منوچ را تا چند ثانیه کشید؛ چشمانش را که پنداشتی نوری تازه از آنها پرتو می افکند بچه رة منوچ دوخت؛ شباهت بمحقق داشت که بخواهد معمائی را مورد دقت قرار دهد. همه زندانیان با حیرت مراقب حرکاتش بودند. اما از تغییر حال اصلاً نیز

بهشت

حیرتی داشتند؛ میدیدند که اصلا ن دیگر نمیتواند با نگاه تند و نافذش بدیوانه بنگرد؛ جلو او سر بزیر انداخته است؛ جز نگاههای کوتاه و گریزان باو نمیافکند و بحضور این دیوانه که مانع صحبت وی با پسرش شده است اعتراض نمیکند.

در این موقع رئیس زندان که برای سرکشی بقسمتهای مختلف آمده بود از آنجا میگذشت؛ چشمش از پنجره بدرون اطاق افتاد، زندانی دیوانه را آنجا دید، وضعش را غیرعادی یافت، جلو پنجره ایستاد و گفت:
- آهای، ویشکان، چه میکنی؟ چرا شلوغ کرده می؟..

این بگفت و دور شد؛ زندانی که همان ویشکان، همان محکوم به زندان ابد بجرم کشتن پیشداد بود، اعتنائی باین کلام نکرد. اما اصلا سراپا بلرزه درآمد، رنگ از چهره اش پرید، بی اراده خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

- ویشکان! او! راست است!.. حدس زدم که این مرد را دیده ام! این کلام را خیلی آهسته گفته بود. از زندانیان آن اطاق هیچکس يك كلمه از آن را نشنیده بود اما گفتم که «ویشکان» تیز گوش تر از همه بود زیرا که ناگهان باو نزدیک شد، بادو دست یقه نیمتنه اش را گرفت و گفت:

- مرا دیده بودی؟ کجا دیده بودی؟.. حرف بزنی، این بچه، این منوچ پسر تست؟

اصلا ن باتکائی لباسش را از دست او بیرون کشید، کوشید که با صدای محکم جواب گوید و گفت:

- بس است، برو! هر چه اسباب زحمت مآشدی کافی است! بگذار قدری با بچه ام صحبت کنم!

زندانیان گمان میکردند که دیوانه بخروش خواهد آمد و هنگامه پیا خواهد کرد اما برعکس بیچاره ناگهان آرام شد و باملائمت گفت:

- من هم راجع باین بچه میپرسم، میخواهم ببینم این پسر شماست؟
- بتوجه مربوط است؟

- خواهش میکنم بگوئید... شمارا بخدا بگوئید!
آنگاه روبه کودک آورد و بالحنی محبت آمیز که براستی عجیب

بهشت

مینمود گفت :

- منوچ جان، راست بگو، این مرد پدر تست ؟
منوچ جرأتی بخود داد و گفت:
- بابا جان من است! چه کار داری!... بابام است.
- بابای تست؟ بابا جان تست؟ پدر تو هم هست؟
اصلان با اضطرابی نمایان گفت:
- چرا بچه را اذیت میکنی؟ این پرسشها بتوجه مربوط است؟ آری
پسر من است، من پدرش هستم...
بچه که گمان میبرد باید از باباش دفاع کند گفت: بله، الان چند سال
است پدرم است! دوستم دارد ...
- ویشکان حرفش را قطع کرد و گفت:
- چند سال؟ چند سال؟ حتماً پنجسال بیشتر نیست!... حتماً تو ای مرد
دروغ میگوئی!! پس راست است که بچه من گمشده؟ راست است که بچه
های من دیگر نیستند! رفته اند و کسی نمیداند کجارفته اند! شاید به آن
دنیا! شاید پیش خدا!... شاید سوزش دل آنها بود که مرا در آتش انداخت!
شاید گناه من نسبت به آنها بود که گناه ناکرده را بیای من چسبانند! شاید...
آری، شاید... راست است که گم شده اند! دروغ نیست، رئیس میگفت!...
من کاغذ نوشتم، رفتند دیدند کسی در خانه مان نیست! آنجا را فروخته اند...
فروخته اند نان بگیرند بخورند!... بعد پولشان تمام شده!... بعد از آن
گر سینه مانده اند!... و بعد از آن مرده اند!... حق داشتند... کسی را در
این شهر نداشتند! کسی را نمیشناختند!... کجا کسی بکسی رحم میکند؟ من
با آنها که جگر گوشه هایم بودند رحم نکردم، میخواستی چه کس رحمتشان
کند!... او! حالا دیگر گم شده اند! پسر من منوچ بود! توهم ای بچه
منوچ هستی؟... پسر این مرد هستی؟.. نه! این مرد بچشم من مثل شیطان است!
شیطان تر از شیطان، شیطان تر از خود من! اما تو مثل فرشته ها هستی!
مثل منوچ من هستی! درست یادم نیست اما مثل اینست که به منوچ من
شبهت داری. راست بگو ای مرد، ای آدم کش! تو آدم کشته می که بزندان
افتاده می؟... آری تو مثل من بیگناه نیستی!... او! مگر من بیگناهم؟
کیست که باندازه من گناه کرده باشد؟ اما من کسی را نکشته ام! پیشداد را

بهشت

من نکشتم... من زن نازنینم را، منوچم را، منچولم را کشتم، آن دختر کوچولوم را که بعد از آنکه بدنیا آمد دیگر بخانه ام نرفتم کشتم؛ اسمش را پری گذاشته بودند!... حرف بزن ای مرد؛ تو پدر منوچ نیستی! منوچ، نگاه کن. من پدرت هستم!... من! ویشکان... تو بمن «آقا جونم» میگفتی؟ یادت آمد؟ اسمم را هم بلد بودی، میگفتی «آقا جون جمال» اسمم حسن است. اما همه بمن «جمال» میگفتند؛ تو و خواهرت میگفتید «آقا جون جمال» یادت آمد؟ من وقتی که بدشدم دیگر پیش شما نیامدم. دنبال هوس هایم رفتم، دنبال «اتی» رفتم! دنبال «فریبا» رفتم... اما حالا میدانم که تو منوچ منی!...

و ناگهان ساکت شد، بطرف بچه جست، از زمین بلندش کرد و بسینه اش فشرد. کلمات تند و آتشینش که بامنتهای سرعت گفته بود چنان در حاضران اثر کرده بود که هیچکس جرأت نداشت، یا اصلاً نمیخواست از برداشتن بچه و در آغوش کشیدنش بازش دارد؛ اصلاً نیز چنانکه گفتی همه قوایش را از دست داده است نمیتوانست از جا بجنبد. عجب آنکه منوچ نیز تکانی بخود نمیداد، سرش را همچنان روی سینه لاغریشکان چسبانده بود. رئیس زندان دو دقیقه پیش بشنیدن صدای حیرت آور ویشکان پای پنجره بازگشته، نخست با حیرت گوش فراداده سپس با بهت و شگفتی دیده باین منظره دوخته بود.

در اطلاق روبرو زندانیان پشت پنجره جمع شده بودند. برچهره همه آثار حیرت و درچشمان یکی از آنان نشان ترس نمایان بود. آن يك تن «عزیز» بود که از چند دقیقه پیش خواه و ناخواه بلرزه در آمده و در جواب پرسش هم اطاقهایش که متوجه تغییر ناگهانی چهره اش شده بودند گفته بود: لرز کرده ام!

مدت چند ثانیه سکوت کامل در این صحنه شگفت برقرار شد. آنگاه ویشکان آهسته سر منوچ را از سینه ملتپش بر داشت، دست زیر چانه لاغر پسرک نهاد، نگاهی پراز مهر در چشمانش کرد و گفت:

— منوچ جان، حالا مرا شناختی؟ تو همان منوچ هستی؟

بچه که بغض گلویش را گرفته بود دو بازوی لرزانش را در کمر ویشکان حلقه کرد، چهره اش را باز بسینه او چسباند و با صدائی آمیخته با گریه گفت: «اوخ! آقا جون جمال!»

غریبوی از تعجب، حیرت و تأثر از همه حاضران برآمد!... ویشکان که

یشت

بشنیدن این کلام منوچ سراپا متشنج شده بود اورا محکم بسینه فشرد، با صدای بلند بگریستن پرداخت و گفت:

- پسر! منوچم! آقا جانم!... تو کجا بودی عزیز دلم؟

اشک همه چشم‌ها را پر کرده بود، همه از پشت پرده اشک نگاه‌های مملو از حیرت و پرسش بچهره اصلان دوخته بودند. رئیس زندان که خود نیز اشک در چشم داشت بیش از همه متحیر بود. اشاره‌ئی بزندانبان کرد تا در اطاق اصلان را بگشاید. آنگاه جلو در ایستاد و با صدائی آمرانه گفت:

- اصلان، بیرون بیا، توهم بیا، جمال! منوچ راهم بیاور!..

بزودی بارفتن این چند تن این گوشه زندان که ساعتی بود وضعی شور- انگیز و هیاهویی پیمانند داشت در سکوتی حیرت آلود غوطه‌ور شد. فقط تنی چند از زندانیان در باره این وقایع شکفت آهسته سخن می‌گفتند. پس از یک ساعت یا اندکی بیشتر ناگهان صدائی بلند، طولانی و گوش‌خراش در دهلیز های پیچاپیچ طنین انداخت و بگوش رسید. این صدا می‌گفت:

- زندانی ۱۱۲ را فوراً باطابق رئیس ببرید..

نگاه چند تن از زندانیان همان دم به عزیز دوخته شد. این شماره بر سینه او خوانده می‌شد. زندانبان در را گشود و گفت: بیرون بیا ۱۱۲.

عزیز که زانوهایش میلرزید پیشاپیش او تا اطاق رئیس رفت. همینکه وارد شد رئیس پرسید:

- بیا حکایت کن ببینم با «احترام» از کجا آشنا شده بودی؟ از سوابق

او چه میدانستی؟ راست بگو، من نمیخواهم رسماً چیزی از تو بپرسم، میخواهم حقایق را بدانم. میخواهم بفهمم که این بچه چگونه بدست اصلان افتاده است.

پرسش از عزیز نیز نزدیک به یک ساعت طول کشید. مرد گناه کار بسیار آشفته و پریشان حال بود، گاه کلماتی می‌گفت که معنی درستی نداشت.

رئیس زندان همان روز شرح مبسوطی در باره این وقایع نوشت و بشهربانی فرستاد. وصول این شرح و دقت و مطالعه در آن، صورت تازه‌ئی

بهشت

با اتهام و معاکمه اعلان و عزیز بخشید. اعلان بناچار اعتراف کرد که چگونه «اتی» را رابوده سپس چگونه برای آنکه ردگم کند و رازش فاش نشود منوچ را که بی سرپرست در کوچه دیده بود فریفته و با خود برده و بعد بازحمات بی پایان او را بخود دلگرم ساخته بود.

این اعترافات خواه و ناخواه پای ویشکان را نیز بمیان کشید؛ با آنکه طومار جرم او با حکم زندان ابد بسته شده بود باز تحقیقاتی از او لازم بنظر رسید؛ آنچه که چند سال پیش گفته بود بصورت اوراق بی شمار از کنج فراموشی بیرون کشیده شد و برای ملاحظه، روی میز باز پرس قرار گرفت. جریان حیرت آور وقایع در کسانی که مأمور رسیدگی بآن بودند حس کنجکاو و بیمانندی بوجود آورده بود. در ساعت غیراداری نیز این عده بادوستان خود در این باره صحبت میداشتند.

یکی از قضات که در این قضیه وارد بود پسرعمومی داشت که چند ماه پیش با یکی از زیباترین دختران عروسی کرده بود. در این اوقات شبی پسر عمویش را با خانمش دعوت کرد. شب در مجلس ضیافت صحبت از این واقعه بمیان آمد. تازه عروس که در اثناء شنیدن حکایت پیوسته رنگ برنگ میشد اظهار اشتیاق بدیدن متهمین کرد و قرار شد که چند روز بعد که بحکم دیوان عالی تمیز دادگاه تجدید نظر منعقد میشد در تالار محکمه حاضر شود، در ردیف تماشاچیان بنشیند و متهمین را تماشا کند.

در آن جلسه که برای شنیدن گواهی شهود تشکیل یافته بود ویشکان نیز حاضر بود. رئیس دادگاه از عزیز پرسشهایی میکرد و او بیاسخ گفتن مشغول بود.

در این موقع در تالار جلسه باز شد و زنی بی اندازه زیبا و دلفریب پیشاپیش چند زن دیگر بدرون آمد. همه چشمها، چشم متهمین و گواهان نیز، بدرتالار دوخته شد؛ ناگهان دوصدای تعجب از دو گلو بیرون آمد و همان دم زن زیبا نیز یکباره خورد، از پا ایستاد و خیره خیره متهمی را که بسخن گفتن مشغول بود نگریستن گرفت.

همه کسانی که پیرامون میز متهمین بودند هنگام ورود زن جوان شنیده بودند که عزیز متهم از آنجا و ویشکان از جایگاه گواهان ناگهان زیر لب گفتند: فریبا!

بهشت

رئیس دادگاه نیز متوجه این تغییر ناگهانی شد؛ لرزش شدید سرپای عزیز، وحیرت خانم تازه وارد را دریافت، مطلبی را که تا آن دم دنبال کرده بود عوض کرد، دست بزنک زد تا مختصر همه می، که در تالار برپا شده بود فرو نشیند. سپس چنانکه گفתי مطلبی بوی الهام شده است به - عزیز گفت:

- شما این خانم را که الان وارد شد و اهل تهران است میشناسید؟ عزیز سخت تراز هر بار بلرزه درآمد و گفت: نه نمیشناسم! کسانی که در آن نزدیکی بودند و دودقیقه پیش شنیده بودند که اسم آن زن را بر زبان آورد زیر لب گفتند: دروغ میگوید! رئیس مهیا بود تا پرسش دیگری کند که ناگهان همان زن جوان و زیبا که در ردیف اول تماشاچیان جا گرفته بود گفت:

- اما من این شخص را خوب میشاسم. اسمش عزیز نیست، اسمش «هدا» است.

همه می شدید در تالار برپا شد. همه تماشاچیان از همه جا گردن کشیدند تا زنی را که سخن گفته بود ببینند. رئیس با زحمت بسیار و بسکک زنگ های مکرر آرامش و سکوت را در تالار برقرار ساخت. آنگاه بمنشی محکمه گفت:

- بنویسید: «نظر باینکه از طرفی هویت یکی از متهمین موسوم بعزیز در نظر محکمه مسلم و مشخص نبود و از طرف دیگر چون یکی از تماشاچیان در جلسه محاکمه اظهار شناسائی نسبت با و کرد و اسم دیگری جز «عزیز» برای او ذکر کرد محکمه دوام رسیدگی و تحقیق را از عزیز و از خانم مذکور برای تعیین هویت متهم لازم می شمارد.»

جلسه رسیدگی تعطیل شد. زنان تماشاچی هنگامیکه از تالار بیرون می رفتند از زن زیبا می پرسیدند:

- راستی خانم، شما این شخص را میشناسید و می دانید که اسمش عزیز نیست؟

- آری، خوب میشناسمش! اسمش «هدا» است. همینکه دیدمش ذهنم روشن شد. خیال میکنم چیزهای تازه می کشف شود..

... دودواز بعد فریبا جلومیز باز پرس که تا یکدقیقه پیش عزیز در یک

بهشت

گوشه آن نشسته بود میگفت:

— آقا، این پیش آمد درس عبرت تازه ئی در زندگی بمن داد. لازم است شما شرح زندگی مرا بشنوید تا قضایا بر شما روشن شود و شاید بتوانید مطلبی را که بگمان من رسیده است پیش از آن که من خود بگویم بفهمید.

« من امروز شوهر دارم. شوهرم مرد محترم و بزرگواری است که با من و خانواده من مناسب است. هنگامی با این مرد وصلت کردم که تصمیم داشتم شوهر نکنم و همه عمرم را با تنهایی بسر برم. صحبت خواستگاری و آشنائی و عقد و عروسی همه در يك هفته با انجام رسید و من یقین دارم که زندگی را با خوشبختی و راحت بسرخواهم برد. اما پیش از این میپنداشتم که باید عمری را صرف انتخاب نامزد و همسر کرد و برآستی عمری در این راه تلف کردم.

« من يك اشتباه بزرگ کرده بودم، یا بهتر بگویم دستخوش يك نفهمی و بی شعوری بودم: يك نکته مهم را نمیدانستم و از این ندانستن آسیبها بخود رساندم. نمیدانستم که مرد تا یاوه و بیمقدار و سست عنصر و دون همت نباشد اظهار عشق و دلباختگی نمیکند؛ نمیدانستم که دنیای امروز بادیای قدیم فرق بسیار دارد و عشق و شوریدگی بدان صورت که در آن ایام بود در این روزگار وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد؛ نمیدانستم که عشق در حقیقت فقط راه و وسیله و محرك و مشوقی برای زناشوئی است و فقط کسی بدرستی حق دارد عاشق شود که بخواهد مزاجت کند و وظیفه اجتماعی خود را انجام دهد. بعض جوانان و مردان رو بمن میآوردند، با نامه ئی یا ناله ئی عشقی بمن می رساندند، با هزاران وسیله و با تظاهرات رنگا رنگ خود را در نظر من پاکیزه و بزرگوار و واجد همه محسنات جلوه گرمی ساختند. من نیز دختری بودم که بی قید و آزاد میزیستم. پدرم بانه بمن اختیار داده بود که همسری برای خود برگزینم. این جوانان را میدیدم، گفته هاشان را میشنیدم، در دل به عشقشان میخندیدم، مواظب بودم که هوس بر من غالب نیاید و اگر گاه احساس میکردم که نزدیک است بر من چیره شود و ساعلی برای غلبه بر آن بر میانگیختم؛ بگمان خود منتظر بودم که یکی از دلباختگانم را بزور شایستگی آراسته بینم و دست زناشوئی در دست

بهشت

او گذارم.

« این بود دلیل آشنائی من با چند نفری که اسمشان را شنیده‌ید. یکی از آنان همین « عزیز » است که آن روزها « هدا » نام داشت. من خیلی زرنک میپنداشتمش؛ چون زیاد شوخ و خوش صحبت بود هرگاه که میخواستم تفریح کنم نزد خود میخواندمش. يك روز خود را مهبای يك مسافرت یکماهه نشان داد، بامن وداع کرد و رفت. همانشب از چند فرسخی تلفنی از او بمن رسید. شب بعد پیشداد کشته شد؛ البته من نمیتوانستم باور کنم که « هدا » از میان راه بازگشته و قصدش کشتن پیشداد بوده است. بعدها نیز فکر نکردم که چرا از سفر بازنگشت و نزد من نیامد زیرا که علاقه‌ئی باو نداشتم. اما امروز تأثر من از وضع رقت انگیز ویشکان وادارم میکند که گمان خود را بگویم و عقیده ام را به بی‌گناهی ویشکان اظهار دارم.

=V=

آنجا که دل قاضی هم میسوزد

عزیز چاره جز اعتراف نداشت؛ پس از چند روز تأیید کرد که عزیز نام ندارد و نامش « هدا » است. در مواجهه با « فریبا » که پس از استماع اظهارات زن زیبا بعمل آمده بود کوشیده بود که خود را بناشناسی زند و گفته‌های او را تکذیب کند اما پیش نگاه نافذ و مؤثر اویارای مقاومت نیافته، سر بزرانداخته و ساکت مانده بود. خود داریش از اعتراف در روزهای بعد نیز بی‌فایده بود. اما پس از این اعتراف نوبت بمطالب دیگر می‌رسید.

« هدا » در مقابل این پرسش قرار گرفته بود که چرا نام خود را تغییر داده است؟ برای فرار از این مشکل نامیتوانست باین دروآن در میزد. میگفت: « چون میخواستم از این عشق که برای من عاقبت خوش نداشت بگریزم نام دیگر بر خود گذاشتم » اما این دلیل و چیزهای دیگری نیز که میگفت قابل قبول نبود. ازین گذشته نمیتوانست چگونگی مسافرتش را اثبات کند. نمیتوانست نشان دهد که روز پیش از کشته شدن پیشداد با

بہشت

چہ وسیلہ از تہران بیرون رفتہ است. اما خواہ و ناخواہ این مطلب کشف شد؛ دانستند کہ مسافرتش از تہران چگونہ صورت گرفتہ است. یک دفتر کہنہ کہ از گوشہٗ یک کاراژ پیدا شد نشان داد کہ چند ساعت پس از گذشتہ شدن پیشداد، بایک اتوموبیل رفتہ است.

...یک ماہ بعد «ہدا» چون ہمہ راہبا را بروی خود بستہ دید و

چارہ نمی جز اعتراف نیافت گفت:

— از عشقی کہ بفریبا داشتم بتنگ آمدہ بودم؛ ہر چہ میکوشیدم نمیتوانستم این دختر فتنہ انگیز را رام کنم؛ یقین داشتم کہ نہ فقط دوستم نمیدارد بلکہ بیازیم گرفتہ است و من ہر گز از او بمقصودی نخواہم رسید. از مدتی پیش احساس کردہ بودم کہ دلباختگان دیگر نیز دارد و بعدس دریافتہ بودم کہ یکی از آنان در نظرش عزیزتر از دیگران است و شاید بزودی بتواند دل او را یکبارہ صاحب شود و دست دیگران را کوتاہ سازد، جوان و بوالہوس و دیوانہ بودم، ہمہ شب مغزم را با آبہای آتشین مشتعل میساختم و در مستی گرفتار فروش و ہیجان بسیار میشدم. ہنگامی کہ در سایہٗ تعقیب و تحقیق طولانی دانستم کہ دلباختہٗ محبوب و طرف توجہ فریبا «پیشداد» است دستخوش غیظ و غضبی ہولناک شدم. چون پیشداد را دیدم و زیبائی بی منتہایش را دانستم آتشی در جانم شعلہ ور شد کہ موفق بفرو نشاندنش نشدم؛ تصمیمی مخوف گرفتم و این تصمیم مدت یکماہ نیز از دماغم بیرون نرفت. عاقبت مسافرت را بہانہ کردم، شاید فریبا را از رفتن خود متأثر بینم، اما او باخونسردی بسیار بامن وداع گفت و خدم نیز با برو نیاورد؛ مسلمہ دانستم کہ بعکس تصور من از رفتنم راضی و خوشحال است زیرا کہ خود خواہد توانست بی دردسر محبوب خود پیشداد را ملاقات کند؛ ازین رو تصمیم قطعی شد. شب همان روز کہ با «فریبا» بقصد مسافرت وداع کردم بسہ فرسخی رفتم، از آنجا با تلفن با اوصحبت داشتم تا یقین کند کہ از عزم خود بازنگشتہ ام و بمسافرت رفتہ ام. روز بعد باز ہم وارد شہر نشدم. از بیرون شہر خود را بسر جادۂ شمیران رساندم. قبلالباسم را عوض کردہ و بالا پوشی بلند پوشیدہ بودم تا کسی نتواند بشناسدم. با نخستین وسیلہ از شہر بشمیران رفتم. با آنکہ از پیش تصمیمی گرفتہ بودم در آندم متردد و متحیر بودم. حالی شبیہ بگیجی داشتم، مثل این بود کہ

بهشت

چیزی نمیفهمم و نمیخواهم بفهمم. مایل نبودم فکری کنم و نتیجه صحیح و صریحی رسم. مدتی بیرون از آبادی میان تپه‌ها و پست و بلندی‌ها قدم زدم؛ چون دانستم با آن حال کاری از من نیاید بآبادی بازگشتم، به میخانه‌ئی رفتم، نیم بطری عرق نوشیدم. چون از میخانه بیرون آمدم خود را مصمم یافتم؛ اما هنوز تصمیم بکشتن رقیب نداشتم. فکر میکردم که مچ فریبا را با پیشداد بگیرم، و پیشداد را در حضور فریبا خوار و خفیف کنم، و دشنامی بزرگ باین دختر طرار که دام عشق گسترده بود تا هوسبازان را بیازی گیرد و تفریح کند بگویم!.. اندیشه‌ام در آن دم چیزی جز این نبود؛ بیاد نیآوردم که روز و شب پیش جز نابود کردن پیشداد تصمیمی نداشتم. حرارتی در من بوجود آمده بود که مرا سوی فریبا میراند بی آنکه راهی پیش پای خود بینم یا فکری درباره عاقبت کار کنم. پیش از آن نیز بهیچ وجه فکر نکرده بودم که پس از کشتن رقیب چه خواهم کرد؟ آیا امیدوار بکامیاب شدن خواهم بود و یا با ضربتی که عمر او را بپایان رساند امید خود را نیز نابود خواهم ساخت.

» بهر صورت روانه شدم. عصای مسلحی را که روز پیش فراهم آورده بودم بدست داشتم. با احتیاط خود را بنزدیکی گردشگاه فریبا رساندم. پیش از آن دانسته بودم که هر کس را در نقطه خاصی میپذیرد و محل ملاقاتش را با پیشداد میشناختم. بی آنکه کسی مرا ببیند خود را بنزدیکی آنجا رساندم و با استفاده از تپه‌ها و تخته سنگها بقدری نزدیک رفتم که صدای سخن گفتن فریبا و پیشداد را خوب میشنیدم و بسیاری از کلماتشان را میفهمیدم.

» مدت یکساعت در آن نقطه کمین داری و مراقبت میکردم، اما چنانکه گفتم مسهور شده‌ام جرأت نداشتم بیرون آیم و به آندو بتازم. چون از آنجا برخاستند و برای بازگشتن براه افتادند من از راهی میانبر رفتم، سر راه پیشداد سر در آوردم و در گوشه‌ئی پنهان شدم. بزودی پیشداد و فریبا بسر سراه رسیدند، وداع گفتند، فریبا بسرعت رفت و پیشداد پیش آمد؛ البته او نمیتوانست حریف من شود و من که گذشته از مستی در آتش غیظ و حسد میسوختم فقط وقتی بخود آمدم که نیزه درون عصا شکم پیشداد را دریده بود. دانستم که کار از کار گذشته است و مرتکب

بهشت

قتل شده ام. وحشتی سخت مرا فرا گرفت؛ مثل این بود که در آندم صدائی مخوف از غیب بگوשמ رسید که میگفت: اکنون که این جوان را کشتی خود نیز دل از فریبا برگیر و برو.

» بگمانم میرسید که درختها، سنگها، ستارگان آسمان، هر چیز که پیرامون من است، دست برای گرفتن گریبانم دراز کرده اند؛ مثل این بود که همه اینها بانگ در گوش من میزنند و فرمان گریختن بمن میدهند. افسوس میخوردم که چرا دوروز پیش پروانه مسافرت بیکی از شهرهای نزدیک گرفتم؛ کاش میتوانستم بدورترین نقاط روم و از شر این خون ناحق هر چه بیشتر میتوانم بگریزم.

» با آنهمه، خون سردیم را از دست ندادم، عصارا دور انداختم، از نقاط خلوت بدو گذشتم، در تجریش آهسته و باوقار، مثل کسی که کوچکترین اضطراب و اندیشه از هیچ چیز ندارد، براه افتادم، با آرامش بسیار، بی آنکه کسی متوجه من شود و ارد میدان تجریش شدم، با اتومبیلی خود را بشهر رساندم و صبح روز بعد از تهران بطرف همدان حرکت کردم.

» روز عزیمت با خود گفتم که پس از دوسه هفته باز خواهم گشت، نزد فریبا خواهم رفت: تا آن موقع قطعاً مرگ پیشداد را فراموش کرده است و من خواهم توانست بی درد سرو زحمت عشق او را جلب کنم و او را بمزاجت با خود وادارم. اما سه هفته گذشت، سه ماه نیز سپری شد و من نتوانستم بازگردم، هر دم که این اندیشه در مغزم راه مییافت بسر گیجه مبتلا میشدم و خیال میکردم که تا با ازدروازه تهران بدرون گذارم پنجه عدل و قانون گریبانم را خواهد گرفت و حلقه طناب مکافات بگلویم محکم خواهد شد... ناچار در همدان ماندم. آنجا توانستم پولی خرج کنم و شناسنامه‌ئی برای خود بنام عزیز عراقی بدست آورم.

پس از این اعتراف «عزیز» شرح مسافرت‌های خود و چگونگی آشنائی خود را با «اتی» باز گفت. سپس کشتن «اتی» را نیز بوسیله ضربت شمشیر همدان اعتراف کرد...



رئیس و مستشاران دیوان جنائی در همان موقع که با حیرت و نفرت رقم اعدام را در پایان دفتر سر نوشت عزیز مینگاشتند، به رنج و مصیبتی که

بهشت

ویشکان مدت چند سال کشیده بود دل میسوزاندند ..

همان روز که اعترافات صریح عزیز پرده ابهام از سر وقایع برگرفت حکم حبس مؤبدش نقض و حکم بیگناهی او صادر شد . رئیس زندان با ذوق و مسرت باطاقی که وی در آن زندانی بود آمد، بیرونش خواند، دستش را فشرد، بیگناهی و آزادیش را مبارکباد گفت و راه بیرون رفتن از زندان را بوی نمود.

ویشکان در حالی که اشک از دیده میریخت گفت: پسر من را میخواهم، بفرمائید او را هم بیاورند!

- بسیار خوب، الان میفرستم بیاید. راستی گمان میکنم توانسته باشند نشانی از زن و دو بچه دیگر را بدست آورند.

ویشکان با مسرت گفت: کجا هستند؟ شمارا بخدا بگوئید.

رئیس گفت: درست نمیدانم، باید پرسیم.

آنگاه پاسبانی را صدا زد، از او چیزی پرسید، سپس نشانه‌ئی روی کاغذی نوشت، به ویشکان داد و گفت:

- بزرگوارم زیاد این نشانی را بدست آورده اما هنوز موفق نشده‌اند. بآنجا روند، خانه را بیابند و راست یا دروغ این مطلب را بدانند. شما خود با پسران که الان خواهد آمد بآنجا بروید؛ امیدوارم نشانی صحیح باشد. ویشکان در گوشه‌ئی بقدم زدن مشغول شد تا منوچ همراه يك پاسبان بدرون آمد.

مرد رنج دیده با اشتیاق بسیار بطرف او رفت، منوچ تا او را دید دوان دوان نزدیک شد، نظری باو کرد، چون در نزدیکی او پاسبان یا زندانبانی ندید خنده کنان گفت:

- آقا چون جمال، انشاء الله شما راحت شده‌ئید؟ دیگر حبس نیستید؟

-- نه عزیزم، جسم تمام شد؛ حالا باید برویم زندگی کنیم.

منوچ را بغل کرد، بسینه فشرد، چند بوسه بر گونه‌هایش زد، بر زمینش گذاشت و دستش را گرفت و باهم براه افتادند.

چند دقیقه بعد، از در زندان بیرون رفتند و چنانکه گفتی بیرون از آنجا صفای بهشت دارد با شادمانی بسیار باستنشاق هوای آزاد پرداختند. آنگاه منوچ از ویشکان پرسید:

بهشت

- آقا جانم، حالا ما میخواهیم کجا برویم؟
- میخواهیم برویم پیش مادرت، عزیزم!
- او! مگر من مادرهم دارم؟ مگر مامان من هنوزهم هست؟
- آری عزیزم، برویم، خدا بزرگ است، شاید زود پیداش کنیم...
حالا بگو ببینیم یادت هست که مامانت چه شکل است؟
منوچ قدری فکر کرد، سپس آهی کشید و گفت: نه، اگر ببینمش
نمیشناسمش اما دوستش دارم. شبها در خواب می بینمش اما صورتش در
یادم نمی ماند.



بهشت اینجامست

در یکی از دورافتاده ترین کوچه های خانی آباد یکی از دو لنگه در
دری کوتاه و پوشیده که در میان يك دیوار کاهگلی جاداشت و با همه
دیوار رو به بیرون خمیده بود باز بود؛ از آنجا دهلیزی تاریک و دراز
و مرطوب و در قعر آن يك روزنه روشن دیده میشد. آن روزنه حیاط بود؛
هرچه در حیاط وجود داشت از گل و خاک ساخته شده بود. چند پله خاکی
منتهی بایوانی میشد که حتی کف آن آجر فرش نبود. ته ایوان در اطاقی
باز بود. دو بچه، یکی شاید ده ساله و دیگری چهار پنجساله، هر دو ژنده
پوش، هر دو لاغر و زرد رنگ، نشسته بودند و با حزن و افسردگی بازی
میکردند.

وسط اطاق تلی بزرگ از پیراهن و شلوار متقالی سفید ساخته شده
بود. پشت تل زنی ضعیف روی زمین نشسته بود و با منتهای سرعتی که
دستهایش اجازه میداد بآن لباسها جای تکه و تکه می دوخت. وضع
فقیرانه این خانه را غبار غم و اندوهی که بر چهره همه اهل آن نشسته بود
حزن انگیزتر می ساخت.

ساعتی چند از روز می گذشت. در میان آسمان کوچکی که بر فراز آن
حیاط بود آفتاب نمایان شده بود؛ بچه ها از جای خود جلوتر میرفتند تا از
اشعه دیرباب آفتاب بهره برند. در پیش این اشعه يك پر كوچك میرقصید.

بهشت

دو کودک بی نصیب که باغ و گلستانی نداشتند تا پای گلبن های آن بدوند و پروانه های رنگارنگ را دنبال کنند دست برای گرفتن پریش بردند ؛ برقاص و سبکسرنیز بآنان ساز می فروخت ، پیوسته از پیش دست های کوچکشان دور ترمیشد ؛ فرارش ، بچه ها را تهییج میکرد ؛ پاورچین پاورچین دنبالش میرفتند ؛ پس از مدتی که با سکوت بسر برده بودند و صدا و همه می نشاط انگیز از آنان شنیده نشده بود ، بشوق گرفتن پر ، سرو صدائی راه انداخته بودند ؛ خنده میزدند ؛ بیخبر از همه دنیا با همه تلخی ها ورنجهایش ، هدفی یافته و سردرپی آن نهاده بودند . مثل اینست که هدف های زندگی این جهانی هر چه کوچک و ناچیز هم باشند سبکبال و تیز پرند ، از پیش ما میگریزند ، بتلاش و کوششمان میخندند و عاقبت هنگامیکه خسته و درمانده ، دست برای گرفتن یکی از آنها نزدیک میکنیم موجود موحشی که حسرت و نا کامی نام دارد دست پیش میآورد و پا از زیرمان میکشد .

مادر که بامنتهای شتاب بکار خود مشغول بود و گاه فرود رفتن سوزن بانگشت یا گره خوردن نخ در سوزن بر چهره محبوب و حزن آلودش نقش نارضائی میزد چون صدا و خنده کود کانش را شنید لبخندی بر لب آورد و با خود گفت :

— انشاء الله که خیر است ! خیلی وقت است که طفلك ها نخندیده اند ! اینرا بفال نيك میگیرم ! امروز روز اول ماه نیز هست ، خدا کند که در این ماه بما خوش بگذرد ؛ پولمان بخرجهان برسد بچه ها گرسنه نمانند ، و .. لحظه می ساکت ماند ، آهی دردناك ازدل بر کشید و گفت :
— خدایا ؛ دیگر جرأت نمیکنم این یکی را بگویم . از بس خواسته ام و نشده ، از بس التماس کرده ام و بگوش تو نرسیده کاملاً مأیوس شده ام .. تو که اینهمه بزرگ و مهربانی چه میشود اگر از گمشده من نیز خبری بمن رسانی ! ...

قطره اشکی از گوشه چشمش بر گونه اش چکید . آثار نومیدی بی پایان بر چهره اش نمایان شد ؛ آهی سرد ازدل بر آورد ، سری تکان داد و بالحنی حزن انگیز گفت :

— تمام شد و رفت ! اگر بجائی رفته بود که خبری ازش میآمد تا بحال آمده بود !

بهشت

از ایوان صدای قهقهه دختر بچه شیرین ز بان بلندتر به گوش رسید.
- پری جون . من گرفتم ، اوه گرفتم ..
صدای ناز کتر بقهقهه خندید اما صدای نخست هماندم حزن آلود و
حاکی از تأسف شد و گفت :

- اوه ! باز هم در رفت ! این دفعه دیگر حتماً میگیرمش .
مادر از درون اطاق سر کج کرد تا بچه هایش را در ایوان ببیند و بداند
بچه کار مشغولند . همینکه چشمش بآن دوافتاد سراسیمه و با وحشت از جا
برجست ، فریادی کشید و بیرون دوید .

دختر بچه ئی که بزرگتر بود بلب ایوان رسیده، دست برای گرفتن پر
پیش برده ، پایش لغزیده و از بالا بدرون حیاط سرنگون شده بود .

مادر همچون دیوانگان بیائین میدوید. دختر کوچکتر فریاد میزد
و دختری که افتاده بود ناله های دلخراش از درد برمی کشید .

مادر خود را باورساند. در حالی که هردو دستش با همه تنش می لرزید
بچه را در آغوش کشید، با آنکه رنگ بچهره نداشت و چیزی نمانده بود
که از فرط وحشت قالب تهی کند باز خویشتن داری میکرد. میکوشید که
خود را آرام جلوه دهد، دخترک را بسینه میفشرد، سر و رویش را که خون
آلود شده بود میبوسید ، دوان دوان بطرف اطاق باز میگشت و
میگفت :

- مچول جان... گریه نکن، چیزی نیست، الهی دردت بجانم ، الان
خوب میشود، الان سرت را میبندم. يك خرده خون آمده!..

مانند کسی که بخواهد از رفتن جاناش جلوگیری کند باشتابی ترس
آلود و تأثر انگیز سر دختر را بست سپس دست و پای او را امتحان کرد که
مبادا شکسته باشد.

از بخت خوش جز مجروح شدن سر آسیب دیگری بکودك نرسیده بود.
زمین حیاط چیزی جز خاک نبود، و گرنه ضربتی که بسر بچه خورده و
مجروحش کرده بود مغزش را متلاشی میکرد .

مادر چون چنین دید بخاک افتاد، خدا را شکر گفت، سپس در حالیکه
مچول مجروح را در گوشه ئی از اطاق خوابانده و دختر کوچکش پری
را بسینه چسبانده بود چهره باشك چشم آلود، رو بآسمان کرد؛ مثل این

بهشت

بود که خدا را در آسمان بچشم می بیند؛ با فروتنی بی پایان گفت:
- خدایا! مرا ببخشای! توبه کردم! دیگر ناشکری نخواهم کرد!
دیگر دم از گله و شکایت نخواهم زد! بکرم و مرحمت این دو بچه مرا
سالم نگاهدار، بمن ببخششان، دیگر چیزی نمیخواهم. دیگر گله نمیکنم،
شکایت نمیکنم، توقع بیجا از تو نمیکنم.

اشك که آهسته از چشمش سر زده بود فزونی گرفت و بفرآوانی بر
گونه هایش ریخت. دختر كوچك كه از افتادن خواهرش و گریه و فریاد او
و از خونی كه از سر او رفته بود، ترسیده و چشمهایش را در سینه مادر
پنهان کرده بود، در این دم با حیرت سر برداشت زیرا كه چند قطره از
اشك آتشین مادرش پشت گردنش چکیده بود.

مادر يك دم متوجه نشد. پری كوچك با نگاهی مملو از تعجب باو
نگریست. آنگاه پیش از آنكه مادر بتواند اشك از گونه ها پاك
کند گفت:

- مامان، پس چرا گریه میکنی؟.. مچول كه خوب شد.
و مثل اینکه می خواهد فكر کند، چند ثانیه ساکت ماند،
آنگاه گفت:

- فهمیدم مامان، گرسنه ات است!.. بین من چه دختر خوبی هستم كه
گرسنه ام است و گریه نمیکنم!

جگر مادر از این كلام سوخت. سر بچه را باز بسینه فشرد. بفضی را كه
نزديك بود خفه اش كند نتر كیده در گلو باقی گذاشت. با فشار و زحمت
بسیار، بی آنكه بتواند دلش را از سوختن بازدارد، چشمش را بناگه ریستن
و اداشت و گفت:

- بارك الله پری جان! راستی كه خوب دختری هستی!
مچول كه در بسترش این گفت و شنود را میشنید چشم كشود و
گفت: مامان، من هم گرسنه ام. پس کی میری ناهار بیاری؟
مادر نگاهی یأس آلود به پیراهن های دوخته كه هنوز بسته
يك آنها نیز جا تكمه و تكمه دوخته نشده بود كرد، آهی كشید و گفت:
- الان می روم عزیزم!

و زیر لب با خود گفت:

بهشت

- چرا امروز هیچ کار از پیش نرفته ! باز باید یا قرض کنم و یا کرسنه بمانیم.

پری را آهسته بر زمین گذاشت و گفت:

- بیا عزیزم، اینجا پهلوی متکای مچول بنشین تا من این پیراهن شلوارها را جمع کنم.

پری بر بالین خواهرش نشست تا بادست کوچکش گونه های او را نوازش دهد و مادر غمدیده چند پیراهن و شلوار را که تکه دوزی کرده بود، جمع آورد، شمرده در بقچه می پیچید، سپس کنار مچول نشست، سر بطرف او خم کرد و گفت:

- مچول جان، همینجا بخواب، یواش یواش با پری صحبت کن. بلند نشو تا پری هم این طرف و آن طرف نرود، من بروم لباسها را بدهم، پول بگیرم، نان بخرم و بر گردم، اگر از جاتان تکان نخورده باشید وقتی که آمدم يك چیز خیلی خوب بهر دو تن خواهم داد.

بقچه را زیر بغل زد. با تردید و دودلی بسیار از اطاق بیرون رفت، از درون ایوان یکبار دیگر سرگرداند، دوبچه را که نگاهش میکردند و لبخندی حزن آلود بر لب داشتند نگریست و براه افتاد.

هنگامی که از در خانه بیرون میرفت مثل همه روزیاد آورد که روزی چون از خانه بیرون رفت يك پسر نازنین داشت که با دخترش روی سکو نشسته بود و چون باز گشت دیگر آن پسر را ندید. آن پسر منوچ بود! فقط مادر است که هیچگاه درد دوری یاداغ مرگ عزیزان حقیقیش را، جگر گوشگانش را تا جان بتن دارد از یاد نمیرد.

زن خسته دل با آنکه چند سال از گمشدن بچه اش میگذشت، با آنکه مدتی بود که ناگزیر از فروختن خانه پیشینش شده بود و یادگارهایی را که از فرزندش حکایت میکرد نمیدید، هر روز، هر دفعه که پا از خانه بیرون مینهاد بیاد منوچ گمشده اش قطره اشکی از دیده فرو می ریخت.

دورا از بیرون قفل کرد. با منتهای سرعتی که میتوانست براه افتاد، از چندین کوچه تنگ گذشت، خود را بخیا بان خانی آباد رساند، تقریباً دوان دوان این خیا بان را تا خیا بان گمرک پیمود، آنجا نیز مقداری رفت تا بدکانی رسید، بی آنکه سخنی گوید پیراهنهایی را که در بقچه داشت

بهشت

داد، چند قران پول سفید و سیاه گرفت، چند دقیقه جلودکان نانوائی و بقالی و عطاری برای خریدن نان و قاتق و قند و چای معطل شد سپس راهی راکه رفته بود با سرعت بیشتری بازگشت و خود را به خانه رسانده.
بچه‌ها منتظر بودند و از جای نجنبیده بودند. مادر از گوشه دستمال کوچکش چنددانه نقل که چند دانه پول سیاه در بهای آن پرداخته بود بآن دوداد ده دقیقه بعد سفره فقیرانه خانواده گسترده شد و مادر و دردمند با دو کودک افسرده به ناهار خوردن مشغول شد.

مادر مهربان هنوز جوان بود، شاید بیست و پنج سال بیش نداشت؛ با وجود رنگ پریدگی و افسردگی بی‌پایان و خطوطی که از رنج و زحمت و تلخکامی بر چهره‌اش نقش بسته بود زیبا بنظر می‌رسید. پیدا بود که هنگام نشاط و خوشبختی یکی از زیباترین زنان بوده است.

ده سال پیش، هنوز پانزده سال تمام نداشت که با جوانی زیبا و آراسته مزاجت کرد. زناشویی او نیز مثل هر زناشویی آغازی مسرت آمیز و سعادت بخش داشت. شوهرش جمال که نام اصلیش «حسن» بود در سال نخست زندگی عاشقانه‌ئی با او داشت و پیوسته سوگند مهربانی و وفاداری یاد میکرد. تولد اولین بچه‌شان رونق تازه‌ئی بزنگیشان بخشید. پس از یکی دو سال کودک دوم متولد شد؛ مادر گمان میبرد که باینوسیله کاخ سعادت خود را محکم و تزلزل ناپذیر ساخته است اما رفته رفته بغلات و اشتباه خود پی برد؛ یکی از روزهای آنکه بداند چه شده است شوهرش رفت و دیگر بازنگشت و بزودی زن بیچاره که پدر و مادرش را نیز در یکی دو سال اخیر از دست داده بود خود را بدبخت دید.

تایک چند خبرهایی از وضع شوهر نامهربانش میشنید، میدانست که در میخانه‌ها بسر میبرد و با ناپاکان میجوشد. چند دفعه کوشیده بود که دل او را با خود نرم سازد و موفق نشده بود؛ عاقبت دانسته و دیده بود که وی دست وصلت در دست زنی ناپاک گذاشته است. غرور و مناعتش اجازه نمی‌داد که قدمی بردارد و کاری کند. چون بدلیاکی و بیگناهی خود ایمان داشت معتقد بود که دیر یا زود حق پابیمان خواهد گذاشت و خوشبختی از دست رفته‌اش را باز خواهد گرداند.

بهشت

گمشدن فرزند دلبندهش منوج این امید را از او سلب کرد. بعدها از شوهرش کاملاً بی‌خبر ماند؛ با آنکه با کسی حشرو آشنائی نداشت جسته و گریخته شنید که آن مرد بی‌رحم بزدان افتاده است اما نتوانست برای پی بردن بحقیقت امر کوششی کند... گم شدن پسرش بوحشتش انداخته بود؛ هیچگاه نمیتوانست دودخترش را تنها در خانه گذارد و خود قدم در راه جستجو نهد؛ آنها را نیز نمیتوانست با خود ببرد.

پس از دو سال خود را ناگزیر از ترك خانه‌ئی که در آن منزل داشت دید. تا آن موقع توانسته بود صورت آبرومند زندگیش را به نیروی قرض حفظ کند اما بیش از آن نمیتوانست. خانه را که متعلق بخودش بود فروخت، با قسمتی از پول آن قروضش را پرداخت و باقی را که مبلغی ناچیز بود در بهای خانه‌ئی محقر و فقیرانه در جنوبی‌ترین نقطه شهر داد، از ائانه خانه آنچه را که باقی مانده بود بخانه ویرانه جدید برد و در آن خانه باد و کود کش، هم آغوش مسکنت، بزدگی پرداخت.

برای آنکه بتواند نان و آبی فراهم آورد عهده‌دار کارهای ساده دوزندگی شد. با داشتن دو بچه خردسال و نداشتن خویش و دوستی در شهر نمیتوانست بیرون از خانه بخدمتی مشغول شود.

با آنکه بی‌اندازه ساده و بی‌پیرایه از خانه بیرون میرفت بارها جوانان و مردانی، خدا میداند از راه هوس یا از جهات دیگر، رو با او می‌آوردند، خواستار مهر او و آشنائی با او میشدند اما این خواهش‌ها در زن پاکدامن و بلند همت تأثیری جز ایجاد غیظ و قهر نمی‌بخشید.

هر روز، هر ماه و هر سال که می‌گذشت، روزگار باروئی تیره‌تر باو و فرزندانش مینگریست، باتنی چند از همسایگان که چون خودش مستمند و تهیدست بودند آشنا شده بود اما هیچکس چیزی از حکایت زندگیش، نمیدانست و او خود نزد کسی قصه‌ئی از گذشته‌اش نمی‌گفت.



بچه‌ها پس از خوردن ناهار خفتند. مادر مدتی گوش بصدای تنفس مچول داد و حرارت تنش را امتحان کرد و چون دانست که از جراحت سرش تب نکرده است و حالش بد نیست مانند کسی که همه دنیا را در اختیار خود بیند ذوق کرد، یکبار دیگر چهره برخاک نهاد و خدا را شکر گفت، آنگاه

بهشت

دست‌ها و چشمان خستگی ناپذیرش را بکارخشن و خسته کننده می که داشت گماشت ... بیش از دو ساعت بی آنکه سر بردارد و بسوی بنگرود بدوختن مشغول بود. آنگاه به پهلوی دستش که پیراهن های دوخته شده را آنجا ریخته بود نگرست ، اثر مسرتی بر چهره اش آشکار شد و زیر لب گفت :

- بدنشد ، از پیش از ظهر بیشتر دوخته ام . اگر يك هفته زیاد تر زحمت بکشم شاید بتوانم برای این طفلک ها پیراهنی بگیرم ...

باز بدوختن پرداخت ، پس از چند دقیقه چهره اش حزن آلودتر از هروقت دیگر شد و زیر لب به زمزمه کردن پرداخت ، با آهنگی خوش چیزهایی میگفت : شعر نمیخواند ، فقط کلماتی بر زبان میآورد و گاه قطره اشکی از گوشه چشمش میگریخت و بر گونه اش میغلطید ، میگفت :

« وقتی که عشق میرفت ، اشکریزان باو گفتم برو؛ اما بخدا گفتم : خدایا خوشبختیم را از من بگیر ... »

« وقتی که خوشبختی می رفت ، گریه کنان باو گفتم : برو، اما بخدا گفتم خدایا، جگر کوشکانم را از من بگیر . »

« وقتی که نور چشم و چراغ دلم میرفت رواز همه چیز بر تافتم و گفتم : ای جان من ، تو نیز برو ... »

« اما چهار دست کوچولو دامانم را می گرفتند و دو صدای نازك میگفتند :

« - اوه مامان ، اگر تو بروی ما چه خواهیم کرد؟ »



مچول که از یکدقیقه پیش بیدار شده بود و گوش باآواز دلسوز مادر داشت دریندم گفت :

- راستی مامان اگر تو بروی من با پری جانم چه خواهیم کرد ؟
مادر نتوانست جواب گوید ، فقط کوشید که اشکش را پاك کند .

* * *

چون نیمساعت بیش به غروب آفتاب باقی نماند مادر غم دیده یکبار دیگر بیچه ها را در خانه نشاند ، سفارش کرد که شیطننت نکنند و از اطاق بیرون نروند؛ خود از خانه خارج شد تا پیراهن های دوخته شده را تحویل دهد و مزدش را برای نان دادن بیچه ها بستاند .
بسرعت در خم کوچه ناپدید شد و چون مدتی نزدیک بیکساعت

بہشت

گذشت از همانسو باز گشت ؛ هوا تاریک شده بود و او شتاب داشت تا زودتر بخانه رسد و بچہ ہا را کہ در تاریکی مانده بودند و شاید از ترس و بیٹائی فریاد میزدند اذتہائی برہاند.

یک دقیقه بعد بخانه رسید. دخترہای کوچولو را دید کہ در اطاق تاریک یکدیگر را در آغوش گرفتہ و خفتہ اند. مادر چون دانست کہ بیدار نبودہ، گریہ نکردہ و نترسیدہ اند نفسی براحت کشید، چراغ را روشن کرد. همان دم ہر دو بچہ چادری را کہ بسر کشیدہ بودند خندہ زنان بر کنار زدند، ہر دو با ہم برخاستند و گفتند: ماما، دیدی بورشدی؟ زن محزون لبخندی بر لب آورد، خواست چیزی در پاسخ شوخی دخترانش بگوید اما هماندم صدای بیموقع و غیرمنتظرہ در کوچہ بگوشش رسید و مرتعش ساخت.

یکدم گوش فرا داد، چون صداتکرار شد باحیرت از اطاق بیرون رفت و چون پشت در رسید گفت: کیست؟
صدائی آرام و حزن آلود گفت:
- باز کنید!

زن بی ارادہ لرزید، خواہ و ناخواہ در را گشود، از میان دولنگہ آن بیرون نگریست، سیاهی شخصی را دید و پرسید:
- با کہ کار دارید؟
کسی کہ پشت در بود بملائت پرسید:
- اینجا خانہ کیست؟..

و پیش از آنکہ زن جوابی گوید دست بدر نہاد، آن را تمام گشود، خود با موجود دیگری کہ ہمراہ داشت بدرون آمد و در اینحال گفت: اوہ! درست است! همین است!

در کوچہ بستہ شد، موجودی پیش پای زن جوان بزانو درآمد و زانوہای او را بغل زد، موجود دیگری پایش را گرفت، صدائی درشت بگریستن پرداخت، صدائی نازک کلماتیکہ باور کردنی نبود گفت. ہمہ این چیزها در یک ثانیہ، در یک چشم برہم زدن، سریع تر از برق، بسرعتیکہ مجال تفکر و فہمیدن نمیداد وقوع یافت. مادر گیج شدہ بود، سرش میچرخید، پیش چشمانش چیزہای عجیب و غریب مجسم میشد، تلاشی سخت میکرد،

بهشت

معلوم نبود میخواهد بگریزد، یا گمان میکند که در خواب است و میکوشد که از این خواب بیدار شود. کسی نمیدانست رنج میبرد یا در مسرت و سعادت غوطه وراست...

این وضع يك دقیقه بیش دوام نیافت. زن فریاد زد، از پا در افتاد و از هوش رفت.

صدائی نازك و لرزان، مضطرب و حزن آلود، مملو از گریه و ناله گفت: اوه! چه شد؟ خدایا! بداد برس!

در جوابش صدائی متین که آن نیز می لرزید گفت: چیزی نیست؛ آرام باش، چیزی نیست. در را اگر نبسته ام ببند و بیا.

همان دم جسم بی حرکت زن را در آغوش کشیده و از جا برخاسته بود. در آن حال نگاهی پیرامون خود کرد، روشنائی بی فروغ چراغ را در اطاق دید، بدانسو شتافت، زن را بزحمت از پله ها بالا برد و با موجود دیگری که همراه داشت وارد اطاق شد.

اطاق خالی بود، در گوشه ای از آن چراغی دود میکرد و بر تیرگی اطاق می افزود.

زن را میان اطاق روی زمین گذاشت، پیرامون خود را نگرید و گفت:

- عجب! هیچکس اینجا نیست!

ولی اشتباه میکرد، دو دختر كوچك در گوشه تاريك اطاق از ترس زیر چادر شبی پنهان شده بودند و از روزه آن بانگهای مملو از وحشت و حیرت باین صحنه عجیب مینگریستند.

بزودی چراغ مرتب شد و در روشنائی آن چهره لاغرو تیره يك مرد و روی روشن يك پسر بچه نمایان شد.

پسراشك می ریخت، با اضطراب بسیار دست بر پاهای زن بیهوش نهاده بود و مرد افسرده میگفت:

- طوری نشد عزیزم. الان، بیهوش می آید..

دو دقیقه بعد زن ناله ای کرد و بخود آمد، يك حرکت از جا برخاست و نشست، يك نگاه کرد و حقایق را دانست، فریادی زد و پیش رفت..

بچه های كوچولو ندانستند چه شد؛ خواه و ناخواه ترس خود را

بهشت

فراموش کرده، از زیر چادر شب بیرون آمده، از جا برخاسته بودند و باین صحنه مینگریستند؛ چیزی نمیفهمیدند، فقط در میان چند صدای گریه که در هم آمیخته بود این کلمات را که با صدائی بریده و شکسته گفته میشد میشنیدند :

— پسر... شوهرم... عزیزم... مادرم ...

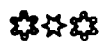
هنوز از این حیرت نرسته بودند که زن سر برداشت، چهره اش را که از اشک چشم شسته شده بود بدخترانش متوجه ساخت و گریه کنان گفت : بیائید بچه ها ، این آقا جون شماست، اینهم منوچ شماست! همانها که به شما میگفتم ...

... در آن اطاق محقر، در روشنائی آن چراغ بیفروغ مدت یکساعت اشک شوق از چشمها میریخت و ناله های غم زدا از سینه ها برمیآمد. يك ساعت بعد پسرنازنین سر بر سینه مادر و دو دختر شیرین بر سر زانوهای پدر و در آغوش او بخواب رفته بودند، گاه نفس بلند و سنگینی میکشیدند و چنانکه گفتم بنعمتی دست یافته اند که در خواب هم نمیخواهند دست از آن بکشند خود را بسینه های عزیزی که سر بر آن داشتند میفشردند ...

در این موقع مرد دو زن آورد... پیش از این لحظه بروی هم ننگریسته بودند.. مدت يك دقیقه چشم از چهره هم برنگرفتند، آنگاه مرد سر بزرانداخت و گفت:

— خدا مرا بخشیده است، تو نیز عفو کن.

زن بلرزه درآمد، پیش آمد، سر بر شانه او نهاد و بگریستن پرداخت.



يك هفته بعد زن جوان که در این مدت تغییر بسیار یافته بود هنگامی که کنار شوهرش نشسته بود با لحنی اسف آلود گفت : میبینی چه جای بدی داریم !...

مرد پیرامون خود را نگریست، زن مهربان و زیبایش را در يك سو، پسر و دختر بزرگش را در سوی دیگر، دختر کوچکش را بر سر زانوی خود دید، چهره همه را پر از مهر و صفا یافت. آهی مسرت آمیز از دل برکشید و گفت:

— عزیزم هر چه هست باشد ؛ بهشت روی زمین است .

« پایان »

ماجرای دل

بقلم حسینقلی مستعان

مدتی است که گروهی از خوانندگان خوش شانس و بانصیب، از خواندن چاپ جدید داستان بی نظیر ماجرای دل بصورت جزوه‌های هفتگی بهره‌مند میشوند و کسانی که از آغاز غفلت کرده و موفق بتهیه این جزوه‌ها نشده‌اند چون پیوسته وصف این کتاب را از زبان خوانندگان آن می‌شنوند بر غفلت خود افسوس می‌خورند.

ماجرای دل با آنکه قبلاً یکدفعه در روزنامه و دودفعه بصورت کتاب چاپ شده بود کاملاً نایاب بود و هر دوره‌اش اگر اتفاقاً بدست می‌آمد در حدود هزار ریال بفروش میرفت و حال آنکه هم خوب چاپ نشده بود و هم تا حدودی بدلیل افتادن و حذف شدن بعض قسمت‌های مؤثر ناقص و نارس بنظر میرسید.

این دفعه ماجرای دل توسط نویسنده مورد تجدید نظر کامل قرار گرفت بطوری که این چاپ بهیچوجه قابل مقایسه با چاپ‌های سابق نیست و از همه‌جمله جامع و ارزنده و بلیغ است.

خوانندگانی که جزوه‌های این کتاب را از آغاز نگرفته‌اند هنوز می‌توانند جزوه‌های قبلی را بصورت جزوه یا جلد شده با جلد زرکوب از بنگاه مطبوعاتی شیپور یا کتابفروشی گوتمبرگ و کتابفروشی‌های معتبر دیگر و یا بوسیله روزنامه فروش‌ها تهیه کنند و از این پس باقی جزوه‌ها را خریداری فرمایند.

در آغاز انتشار این کتاب بصورت جزوه چون پیش‌بینی نمیشد که در تجدید نظر اینهمه تغییر یابد احتمال میرفت که تمام کتاب در ۱۸ یا ۲۰ جزوه پایان رسد ولی بصورت فعلی که از همه حیث عالی و عاری از نقص شده است احتمال میرود که به ۳۲ تا ۳۵ جزوه بالغ شود.

این کتاب پس از ختم داستان در دو مجلد زرکوب برای فروش آماده خواهد بود و هم اکنون مجلد اول آن با جلد زرکوب برای فروش مهیا است.

داستان آینده

عروس

از
حسینقلی مستعان

عروس در حقیقت یک تاتارخانوادگی است. مردانی که دویا چندزن دارند، شوهرانی که مروت نسبت به زن و فرزند خود ندارند، زنانی که اسیر بیاد شوهران هوسران هستند. پیرمردانی که هوسهای جوانی را ترك نگفته اند،

و در عین حال دختران نازنین و پسران صالح

میتوانند صحنه های مؤثری از زندگی خود و نتایج اعمال بد و خوب خود را در این داستان بی اندازه شیرین و عبرت انگیز مشاهده کنند.

عروس از جمله داستانهای نادری است که خواننده را از همه
جهت راضی میکند

عروس روز شنبه ۲۵ اسفند ماه منتشر خواهد شد



سومین کتاب

از

مجموعه داستانهای ح. م. حمید

۱۰ ریال



از انتشارات نگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوتمبرگ

چاپ نرعت